

بازدید شد
۱۳۸۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب **و ایستادن حرف** (ع)
قصص الانبیاء

شماره ثبت کتاب

مؤلف

موضوع

۹۰۱۹۵

شماره قفسه ۱۴۶۹۷

بازدید شد
۱۳۸۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب *والتین خوف لفر* (ع)
قصص الانبياء مؤلف

موضوع

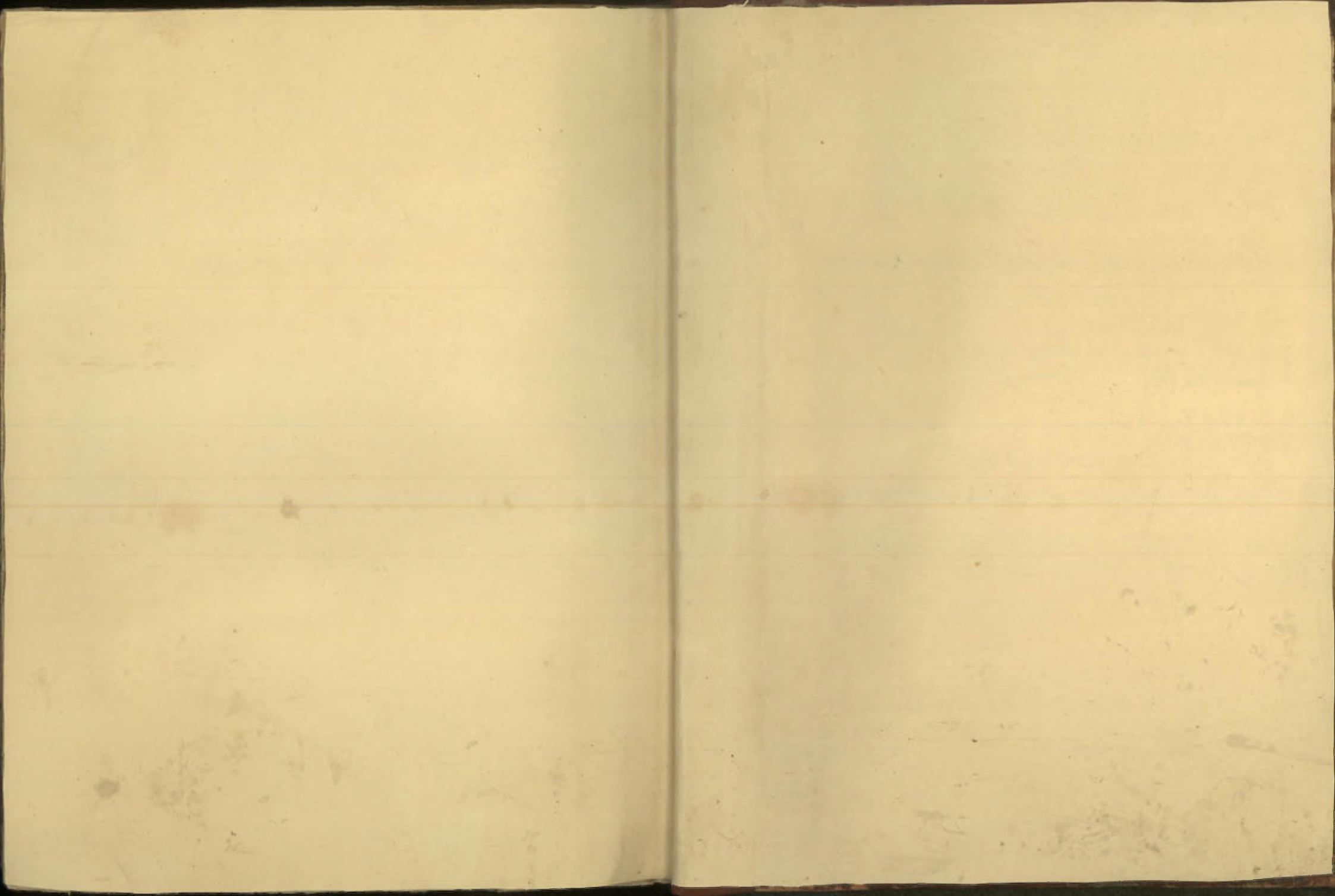
شماره قفسه ۱۴۶۹۷



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۹۰۱۹۵





۱۴۹۹۷
۹۰۹۵

که جایب و غرایب و عذاب و دوزخ را بدید چون پروان را در بند
گفت لا محاله مرا باید که بهشت را به پیغم تا ترامن خوشی و راحت
آن دیده ام و شنیده ام تا ذوق و شوق و طاعت من را
کردم پیغم سر به پیغم تا ایمان من در راه حق تعالی بیشتر شود گفت
و ستوری خواهم حق سبحانه و تعالی دستوری داد چون بر در
بهشت رسیدند و قدم بر داشتند تا در بهشت نهند قدم
گفت با من شرطی کن چون در بهشت رویم در اینجا قرار گیر
و با من پروان آبی که بهشت به جای دیگر نماند گفت چنین کنم
که نیک آید چون شرط تمام شد قدم در بهشت نهادند و گویا
کرد بهشت بر آمدند و آنچه حق تعالی از جهت بندگان مؤمن و
صالح ساخته بود میدیدند به درخت طوبی رسیدند و تعبیر
را در زیر درخت طوبی گذاشت چون بدر آمدند گفت
ای برادر نفعین خود را در زیر درخت طوبی گذاشتم در وقت
که در زیر آن درخت دو رکعت نماز کردم باز کردید و رفتید

و در بهشت رفت و در زیر آن درخت بطاعت حق تعالی
مشغول گشت آن فرشته بنا عی صبر کرد و در پس پرده
نیاید باز در بهشت رفت و ادریس را طلب کرد و دید
زیر درخت طوی نشسته و بند کمر حق تعالی مشغول گشته گفت
گفت ای ادریس نه شرط کرده بودی که پروان آبی گفت پروان
آبی پروان آدم و عهد تو به جای آوردم اکنون غی ایم
آن فرشته او را کشیدن گرفت او در آن درخت محکم کرده
بود و گفت البته پروان ایم خدای تعالی فرشته دیگر را فرستاد
تا آن ایشان صلح دهد فرشته گفت با ادریس و رنج و
تسلی که آید که وقت نیست که تو در بهشت در آیی ادریس
فرمود و گفت که خدای تعالی فرموده است که قوله كل نفس
ذائقة الموت من شرب مرک حشیم و غیره میاید و
ان الموت منکم الا و ارجعنا بنده من بدو رخ رود بدو
رفته و بدیدم آنچه حق تعالی فرموده است و دیگر حق تعالی

فرمود که قوله اصحاب الجنة هم فيها خالدون
و دیگر فرمود که وما هم بخارجین منکم مانند ای شنید
که صدق عبدی فحلوا علیکم عبدی یعنی راست گفت بنده
من رها کنی ای ملایک بنده مرا تا قرار گیرد در بهشت و روا
یتست که چهار پند خبر از بنده اند خضر و الیاس در زمین
اند و عیسی در آسمان با ادریس اما در آخر هر سه میزند و در
پس هوشش شود بتصدیق قوله تعالی قوله ما لینی الملک الوحد
القهاری و در روایتی دیگر آمده است از وهب بن کبیر
مفسران است که ادریس از فرزندان نوح بود و هشتاد و
سال خدای را عبادت کرد و خلق محبت پرست بود و در دنیا
عالی و براب خلق فرستاد بر سولی و معجزه داشت و صاحب شرف
بود و صد و شصت سال خلق را دعوت کرد و نجاری
خواند و بعضی بوی بگویند و گروسی نه اما قصه وی جهان
که ادریس خود بیکو کار بود و گویند هر روز دوازده هزار

و در بهشت

کردی و کارش در آسمان درس گفتن بود و جامه دختن
بود تا آنکه که ویرا فرزندی متیت کرد عهد کرد با جدای خود که اگر
این فرزند بزرگ شود من صد کوه و یکم شیر خواره بپرورم
و تقدیم و کتاب خوان کرد انم خدای تعالی مران فرزند را
زنده گانی داد تا نه ساله شد و صحف را از بر کرد و این نذر
و عهد را در پیش آن بود که او را پست سپهر آید بود و
غانده بود چون این صحف خوان شد عهد راست گشت
آن فرزندش نیز مرد و در پیش کلین شد و گفت باز را ای
تو کردی راضی و شاکرم و لیکن خواستم که مرا فرزندی باشد
که علم من بر امت من خواند اگر من بزرگ می جانشین و یادگار
من بودی جبرئیل آمد و گفت یا ادریس حق سلام می رساند
که اگر خواهی فرزند ترا زنده کرد انم ادریس گفت چون بود که بخوانم
که خدای تعالی فرزند مرا زنده کرد اند جبرئیل گفت یا ادریس دعا
و بخوان که دعای تو مسجوب میشود پس ادریس به فضل باریت گفت

و دعا کرد و سر مبارک بر سجده نهاد بنور سر رسیده تمام بیا
ورد و بود که خدای تعالی فرزند او را زنده کرد و انید ادریس
دل در او بست که صاحب دعوت بود بر امت جبرئیل علیه السلام
آمد و گفت ای ادریس دل در فرزند من نهانی که چون خواهد بود
ادریس گفت من باری مرگ سپهر چشیدم بار دیگر چون باشی
از حضرت عزت و خواست که مرگ سپهر چشیدم خدای تعالی فرمود که
از حضرت تو عفو کردم از مرگ و لیکن از آسمان ای ادریس
با آسمان بردند و در آسمان سیم طاعت و عبادت خدای متعول
گشت آنکه گفت باز خدایا من جدا مانده ام از جنس خویش و فر
ستگان جنس من نیستند و با من هیچ نگویند ایشان عبادت میکنند
تا مرا مونس نیست چه شود اگر ارواح فرزندان مرا بمن رسد
تا مرا مونس باشند چون یکجای بر آمد جانهای کودکان بوی
و گفتند یا پدر ما در علین بودیم و جانهای ما بشکم مرغان سپهر
زیر عرض خدای تعالی پرواز میکردیم و از بهشت روزی

مرغان میهرمانند ما را آن آرزو میکنند که در آن مقام بشیم
باز ادریس دعا کرد و درخواست تا خدا ای تعالی اطفال
را بوی سپرد و بعد ایشان بایستادند ای تعالی گفت ای ادریس
پس تو در دنیا از من طفلان خواستی تا به پروری درخواست تراضا
یع کردیم و عهد ترا به جا آوردیم و ایشان را بتو باز دادیم که ادریس گفت
خداوند این طفلان خو کرده اند بیعت بهشت و از من میخواهند که خدا
ای تعالی فرمان بد رختی از بهشت داد باشاها تا به نزد یک ادریس
آمد تا ایشان را از آن نعمت و راحت باشد تا روز قیامت و از
پس ادریس سخنبران بودند و لیکن هیچ کس صاحب شریعت نبودند
تا زمانه نوح پیغمبر علیه السلام و از پس ادریس بعد از چهار صد و هفتاد
سال نوح پیدا شد **قصه نوح پیغمبر علیه السلام**
اذا اذسلنا نوحا روايت از هبه بن محمد است و عبدالله بن مسعود و غیره
مفسران که گفته اند نام نوح ریشک بود و انما سمی نوحا لکنه ملاح
علی تفسیر نوح علیه السلام بر یک کناه بگرفت و گناهش آن بود که یکی

چهار چشم روزی بروی میکند شست بر زبان نوح بگذاشت که این
رشت سگی است آن سگ با نوح در سخن آمد و گفت یا نوح این عیب
تو در من می بینی یا در نقاش اگر عیب من می بینی اگر مرا اختیار بود
خود شک نبودم و اگر عیب نقاش می بینی ترس که ویرا عیب من
نیز گفته اند که چون از گشتی پروان آمد ابلیس علیه السلام به نزد یک او شد و گفت
یا نوح ترا بر من منت عظیم است نوح گفت ای ملعون من کی خواهم که ترا بر
منت بود آن چست گفت اگر این قوم را تو بدعا بگویی میگردی میگردی مرا
بسیار جهد و سعی بایستی کردن و رنج بسیار بمن رسیدی تا بمن ایشان را
ببخش و بدو رنج بردمی و توانست بود که بتوبه از دو رنج خلاص شد و
و ایمان او رندی نوح از آن سخن غناک شد و نوح بر خود آغاز
کرد نوح در همه عمر خویش یکبار سگی را عیب کرد و چندان نوحه کرد که گرسنه
شد ای آنکه همه عمر خویش عیب مسلمانان بر میری ای امیدانی کمال
تو چگونه خواهد بود در قصه می آید که ابلیس گفت یا نوح اکنون ترا بر من
منتی من نیز ترا نصیحتی کنم و چیزی آموزم که ترا سود دارد نوح گفت

ای ملعون مرا نصیحت تو نمی باید زیرا که آدم و گفت بنی نوح و برایش گفت
بگو اییس گفت یا نوح بر تو باد که هر چه کنی که آدم را حرص از بهشت بهر
انداخت و حسد نبری که قایل از حسد در زبان کار شد و خود را در
دورج انداخت و در کارها شتاب مکن که اگر صبر میکردی و دعای به
نمیکردی قومت از آتش دورجات یافتندی و ایمان آوردندی به
عای تو هرگاه دعای نیک میکردی قصه نوح پیغمبر علیهم السلام
اِنَّا ارسلنا نوحًا اِلٰی قَوْمِهٖ اَمَّا بَاکُمْ نُوْحٌ عَلٰی سَلَامٍ چهل سال بود
که او را پیغمبری آمد که حق را دعوت کن هزار کم نجاه سال چهل مرد
و چهل زن ایمان آوردند فَلَبِثَ فِيْهِمْ اَلْفَ سَنَةٍ اِلَّا خَمْسِيْنَ
عَامًا الاقران چنان بود که هر روزی نوح با مداد یکوفه مناد
کردی با و از بلند که قُولُوْا لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ خدا ای تعالی و از
او را از شرق عالم تا غرب عالم برسانید بعضی انکشت در گوش
گرفتند و بعضی جامه در سر کشیدند و بعضی بگریختند تا سخن ویرا
نشنوند و هر روز که نوح دعوت کردی او را چندان نزد

و چون صد ساله شد

که از بهوش بشدی و چون بهوش باز آمد گفتی یا مردمان بگوید
لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ یعنی خدا یکست من که نوح پیغمبر ویم دیگر باره ویرانند
ان نزدند که بهفتاد بار از خود بر نفس و هر بار که با خود آمدی گفتی
قُولُوْا لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ تا روزی دلشک شد گفت قَالَ رَبِّ اِنِّیْ دَعَوْتُ قَوْمِیْ لِنِدَآءٍ وَنَهَارًا فَلَمْ يَزِدْهُمْ دُعَاۤیِیْ
اِلَّا قَوَارًا یعنی گفت الهی تو میدانی که دعوت میکنم ایشان را بتو روی
از من میکردانند و مراد شنام میدهند بر کفر و طغیان هر روز
دلیرترند جِئْتُکُمْ بِاٰیٰتٍ مُّبٰیِّنَةٍ آمد و وحی آورد وَلَا تَنْفَعُکُمْ
مِنْ قَوْمِکَ اِلَّا مَن قَدْ اٰمَنَ یا نوح خدایت سلام میرساند
و میگوید که قوم نوح پیش ازین ایمان نمی آوردند و روزی نوح
خود را گفت برفت و ایشان را دعوت کرد ایشان نوح را چندان نزد
که جامه اش از زمین تر شد و از خود برفت چون بهوش باز آمد
گافره بود بیاید و گفت ای قوم این نوح شوهر منست و دیوانه است
شما از وی چه میخواهید که او آنچه میگوید از دیوانگی میگوید چون

نوح نام دیوانگی شنید و لش در کرد و روموی آسمان کرد و گفت
إِنِّي مَغْلُوبٌ فَأَنْتَصِرْ یعنی بار خدا یا تو میدانم که بر منستم
رسیده است مرا فریاد رس در حال جبریل در رسید و گفت
یا نوح دعا تو اجابت شد و تخم درختی آورد که این را بکار
بزرگ شود و بقولی دیگر شاخ درخت بهشت آورد و گفت این
نیزین فرو بر نوح او را بست و نرین فرو برد و درختی شد که
سیصد گز بالای او بود و هفتاد گز نهاده او شد و در چهل سال
تمام شد و درین چهل سال یک کودک از مادر نرین آید و نام
بریده شد و آنچه کودک بود نهمه بالغ شدند و خطاب خدای
مخاطب شدند و قوم نوح را اکثر نرین سال سال غمر بود نهمه دنیا
از مشرق تا مغرب آبادان بود و از مردم پر بودند چنانکه انار
از وانه و همه که فرو بودند پس نوح دعا کرد و گفت رَبِّ لَا تَذَرْنِي
عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دیکار یعنی بار خدا یا از این کافر
ان هیچ کس را زنده مگذار بر روی زمین که بنده گان ترا از راه

ببرند و از این قوم فرزند نیاید الا فاجره که فر این سخن بد
ان معنی گفت که نوح چون بر سر کوهها استادی تا کرد دعوت کند
ایشان دست فرزندان بگرفتند و نوح را بدیشان نمودی و
گفتندی زنهار که این مرد شمارا دعوت کند فرمان نبرد و هر
که ویرا ببیند برجا نید که از پدر ان چنین شنیده ایم و بشما وصیت
کردیم که شمارا از راه نبرد و فرزندان را بکفر و صیبت کردند نوح از
ایشان نومید شد گفت بار خدا یا که در روی زمین یک کافر را زنده
مگذار تا نسل این کافران بریده شود جبریل آمد و گفت یا نوح سخا
بباز نوح گفت چگونه گشتی سازم گفت این درخت را بیک تن و تخم
کن تا من ترا بیا موزم با مر خدای تعالی نوح علیه السلام درخت
با مر حق سبحانه و تعالی بیفکند و تخم کرد قوله وَاصْبِرْ لِقَوْلِ
رَبِّكَ وَاصْبِرْ لِقَوْلِ رَبِّكَ یعنی جبریل آمد و گفت یا نوح این درخت را
کشتنی کن و از شاخهای درخت منج بسیار قوله وَاصْبِرْ لِقَوْلِ
رَبِّكَ وَاصْبِرْ لِقَوْلِ رَبِّكَ فی ذات الواح و در سوره و در سر منجه بود نوح علیه السلام

درودگری دانستی چون اول تخت جدا کرد نام آدم علیه السلام بدید
آمد و بر تخت دوم نام شیت علیه السلام بدید آمد و بر تخت سیم
نام ادریس علیه السلام و بر تخت چهارم نام نوح علیه السلام
بدید آمد و صد و بیست و چهار هزار تخت جدا کرد و نوح تخت پنجم
و جبریل مندرسی میکرد و نوح تخت پنجم را و میخ میزد و استوار میکرد
تا کشتی تمام شد هزار و دویست و چهارصد کربالایا سپید
او و هفت طبقه قرار داده بودند چون نوح کشتی را درست کرد
میدیدند و منبر کی و افسوس میداشتند **و تَعَالَى كَلَامُكَ**
عَلَيْهِ مَلَأَ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ فرمان آمد که یا نوح شما
افسوس و منبر کی میکنند با شعیان و زری بهنجاری بشما باز کرد و قوم
گفتند یا نوح چون این خانه جوین تمام با او چه خواهی کردن مگر این
خانه را برهنه خواهی بردن دیگر فرمان آمد که یا نوح چون خانه
تمام شد نریارت بیت المعمور بشو که او را آسمان خواهند برد
ایمان از پیش کشتی پنج تخت دیگر می باید جبریل آمد و گفت یا نوح

در میان رود نیل و رختی هست بنیکن و بیاور که شایسته آن
کشتی آن درخت است نوح فرزندان را گفت که بروید و چون
درخت کرد در میان رود نیل است بیاورید اجابت نکردند
جبریل آمد و گفت ای نوح اوج بن خلق را بفرست تا آن درخت را
بیاورد که با قوتش و او راه نیک میرود نوح اوج را گفت برو
و فلان درخت که در رود نیل است بیاور تا ترا از طعام بگویم
کرد اتم گفت تو اتم در ساعت عوج برفت و آن درخت را
از رود نیل بر کند و بر دوش گرفت و پیش نوح آورد نوح
به قرص جوین پیش اوج نهاد عوج بختد یک گفت یا نوح من
زده از ده هزار قرص جوین بخورم و سیر نمیشوم مگر سیر
نخستم برین سه قرص چگونه سیر بشوم نوح گفت اگر خواهی که سیر
شوی بگوی **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** تا سیر شوی
عوج گفت **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** و دست فرمانان کرد و دو
قرص نیم بخورد و سیر شد نیم قرص دیگر بخورد از برکت نام خدا

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

لا

تعالی که نوح پنج تخت از آن درخت جدا کرد بر تخت اول نام
 حضرت رسول الله محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم برید آمد و
 بر تخت دوم نام حضرت شاه مردان و شیر مردان امیر مو
 منین و امام المتقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه
 الصلوة والسلام برید آمد و بر تخت سوم نام حضرت خیر النساء
 فاطمة الزهراء علی الصلوة والسلام و بر تخت چهارم نام امیر مو
 منین حسن علیه السلام و بر تخت پنجم نام امیر المومنین حسین
 علیه الصلوة والسلام و سایر ائمه معصومین صلوات الله علیهم
 علیهم اجمعین برید آمد آنکه چنانچه بر سر است نشسته و در کشتی
 کرد آنکه نوح گفت یا خیریل این پنج کس چه کسان اند و خیریل
 گفتند این پنج کس محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و امیر المومنین
 است و امیر المومنین علیه الصلوة والسلام و علی و حسن و حسین و
 خدیجه و داماد و است و فاطمة الزهراء دختر اوست و حضرت
 امام حسن و امام حسین فرزندان ایشانند و باقی آنرا نظر کنان

و کشتی بی دوستی این پنج کس روان نشود آنکه تابوت آدم را
 در طبقه اول نهادند و طبقه دوم آدمیان رفتند طبقه
 حیوانات و وحوش و طبقه چهارم دوان بودند طبقه پنجم
 گیاهان بودند طبقه ششم نمکها بود طبقه هفتم جای آرزو بود اگر کسی
 وجه و خرم و اطوار و برج آنچه می بایست در آنجا قرار دادند
 و هر یک که دید که در مدت چاه سال کشتی خام شده و در چوب و
 حل و اشجار او در آن مدت باران نبارید و در زمین نبات
 مرست و چهار پایان مرده و زمان عقیقه شدند یعنی تراشیدند
 و آنچه زاید بود و ندمه را بکشد و سر کفرت شکست و کشتند و کرد
 که نیکو چهل سال باران نبارید و از زمین هیچ مرست نماند
 الحاشی بر می آید یکی آنکه چرا نوح کشتی فرمود بعد از باران
 می همان کند که با موسی علیه السلام کرد ~~چرا~~ فرمود که درخت
 بکار تو آنست که کشتی بنا فریدی ~~چرا~~ فرمود که فلانم بردار و این
 تعبیر بود و آنرا یافت فکیف عن انبی علیه السلام عن اهل

از بهر آنکه موسی را فرموده بود که برو و قوم را بر و او حینا
لی موسی ان اسیر عیادی و از اینجا فرود آمد و گفت
قَالَ لَا تَلْعَنُوا عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دِيَارَهَا كَفَتْ لِي نَفْسًا
ن بودنی خواست من نکند داشت و بدین فرود آمدند در آنجا
تو بودی که شش بضع تو بود آخر آن خداوند نه حرا کشتی
فرمود تا وی از قوم سلامت یابد ملک تعالی موسی و پویش
را بی کشتی بگذرانید بر آب تا مردم بدانند که اگر خدا ای تعالی
خواهد بکشتی نگاه دارد و اگر نخواهد بی کشتی نگاه دارد و همچنین
آدم گناهی کرده و بیست سال بکرست تا ملک تعالی و بر سایر
نیز صبی چون این بشنود و ترسید باشد که نه مید شود و گو
ید آسمان از بهر آن که بیست سال بکرست تا گناه و بر سایر
نیز مرا خود و بیست سال بکرست با صد هزار گناه آفرین
کی باجم حق سبحانه و تعالی و کشتی را با گناه چنان حفظی که حمزه را
که او را میزد تا مردم بدانند که اگر خدا بکرست تا بیست سال بکرست

کسر

اگر چه او را میزدیم با هر زیم آخر ملک تعالی میتوانست و قادر
بود که آن قوم را بیکدیگر سازد بی آب و کشتی و کشتی و درین بود
چ کس بکرست و قدرت او بی قوله و ان انبی و اهلی و ان
و علی الخ نوح بنایید یارب کنعان از اهل بیت من و و عدو
راست و درست است و تو راست که نبوده اند آمد که یانوح الله
لکن من اهلک یعنی کنعان از اهل بیت تو نیست که ایمان نیارند
آب در آمد و کنعان را که پس من بود قوله و کان من
المعروفین موج کنعان را در بود و و ملک کرد کشتی بر روی آب رود
ن خدا افزونی از حیوانات و آدمی در کشتی زیادت شد نوح از
آن بنایید جبریل آمد و گفت یا نوح و دست در پیشانی فیل فرو مال فرو
سید جفتی خوگ از پیشانی فیل فرو و آدمی در کشتی فرو نی که بود
که ابریس دست در پشت خوگ فرو و مالیه موسی از پنی خوگ فرو و
مرد در استاد نما کشتی را سو را رخ کند نوح بنایید جبریل آمد
ست یا نوح دست بر پشت شبیه فرو مال چون نوح دست بر پشت

شیر فرو ما لید خشی کر از بنی شیر فرو آمدند و مو شا ترا بگرفتند
روایت کند که از آسمان باران فرو میرفت چنانکه سحاب
از پیش فرو ریزد و از پس سحاب زمین آب برآمدن گرفت چنان
که اگر آسمان نبود ی آب زمین با آسمان رسیده و گشت از
کرانی برینجا است چهل روز که و بیابان در زیر آب نامون شد
و گشتی بر سر آب شد و برفت تا آب که موضع کعبه است بوقت
کرد کعبه طواف کرد و پیش از طوفان بیت المعمور آنجا بود چون وقت
طوفان آمد ملک تعالی بفرستاد هزار فرشته را بفرستاد تا آن
خانه را برداشته و با آسمان چهارم بروند اکنون طواف کعبه
اکنون طواف کعبه فرشته ن است اما گشتی شش بار بر روی
آب بود و درین مدت از غایت موج روز از پشت نباشد
فان تعالی دو کوه را فرستاد چون روز بود از آن کوه هر دو
چون افتاب و اگر شب بود از آن کوه نور درخشید چون ماه تابان
بود و شب از آن دانشمندی و وقت نماز نیز از آن معلوم

زند چون گشتی کرد و عالم گردید چ که و بیابان نبود الا که این
کدر کرد و هر کوهی که از آن بلند تر نبود چهل گز آب بر سر آن گشته
بود پس کوهها و حی الهام آمد که من گشتی نوح را بگوئی فرو خورم
آورد تا بر سر کوهی قرار گیرد که ام قبول دارد که کوهها همه سر
داشتند تا گشتی بد و فروز آید کوه بودی سر فرو برد کوههای
بدین عظیم شدند من گفتم که بر من قرار گیرد و انشئت
علی الجودی پس ندا آمد یا ارضی ابلعی ما و یا آسمانی
قلعی یعنی یا آسمان پس آب را بجای و یا زمین تو تر آب باز گیر
و در عالم چ جانور غانده بود و مروج بن عناق که آب تاران
و بنود چون مدت بسر آمد نوح گفت بکی را خواهم تا بگویم که آب
چگونه است و ما را خبر آورد که گاه گفت من مردم نوح گفت
با بنده انی خواهم کلاغ ش و ببرداری مشغول گشت نوح او
از بنده جانوران باز خواست خرد و سبب بگوید گشتی نش
و آمد از در آن آمنت که چون خرد و سبب خواهم که او از مردم

جای بنشینند و بند بر پای وی نهاده از آنست که نتوانند برین
و هرگاه که یکی باین سخن سر نیز بماند کند و گویند مرغ خاک می را بفرستد
بعین خور و درون مشغول شد نوح و برانقرین کرد از آنست که نتواند
پرستش پس گوید ترا بفرستد و گویند قری را بفرستد و بری
نوح بد آنست که هنوز آب است پس از غایت روز بیا بر پای در
کاف و بر کی اند از غایت زیتون در مقام گرفته بد آنست که زمین ب
فرو نهد و ده است ویرا دعا کرد که اللهم اشفق قلوب المؤمنين
عليك و انگشت در کردن او بگردانید آن طبع شد و در کردن او
و کلان را انقرین کرد اما سر که در سر موضع تو اضع فرود آمد
آقای از ایشان پسندید یکی که دهن رسبنا که چون گویند خبر بیا
که حق سبحانه و تعالی بامو سخی سخن خواهد کرد که بهما سرهای خود در
برافراست شد که این خبر یکی را بود دیگر که دهن که سر فرود آمدند
که من که باشم و مرا این قدرت و قهر است کی خواهد بود از همه
که دهها که دهن را بر گزیده با که دهن را بامو سخی سخن گفت هو

۱۱

و ما کنت بجانب الطور چون کوههای دیگر خبر یافتند که حق سبحانه و تعالی
تجلی خواهد کرد همه کوهها را بر سر بلند کردند و سر بر آوردند که این شرف
ما را بود مگر کوه زیر این شرف مرا کی بود که ملک تعالی بر من تجلی
کن پادشاه عالم این فروتنی از او پسندید از میان همه کوهها
بر روی تجلی کرد هو فلما تجلی آریه هو سیم کوه جو دی بود چون
خبر یافتند که گشتی بر کوه قرار خواهد یافت همه سر بر آوردند که این
شرف ما را بود دیگر کوه جو دی که گفت من که باشم که گشتی نوح بر
من قرار گیرد حق سبحانه و تعالی این فروتنی از او پسندید و گشتی را
الحام داد از همه کوهها در گذشت بر کوه جو دی فروز آمد هو
و انشئت على الجودي تا به انی که هیچ چیز نیکی تر از تو اصغر من
و بهتراز کبر خیزی نیست اما چون نوح از گشتی بیرون آمد آنجا فرو
آمد و دهنی بنا کرد و از اقریه ثانی نام کردند از بهر آنکه پیش از
من بودند اندک روز کاری بر آمد ایشان نیز همه از بخار و دهن
را بر گزیدند و همه دهنها را بر گزیدند زیرا که مسلمانان بودند و دهن

نوح بماند و سپهر جام و سام و یافث و نسل ایشان حق بجانب
و تعالی تو است که نسل ایشان بریزد و شود پس فرزند انوش
یا پدر زمانه بنا کنیم تا به انیم که از فرما نهد است گفت از جبرئیل سوال کنم
چون جبرئیل نازل شد گفت یا جبرئیل از عمر ما چند ماند و است گفت
تا به پرسم چون بد رکاب حق رفیق و سوال کرد و باز آمد و گفت
سیصد سال پیش نمانده است گفت و درین روز کار و بدین قدر
عرق کرایه میکند که خانه بنا کنیم پس تم و کار و بزار آوردند و تخم بپاشیدند
و زراعت آغاز کردند و هر درختی و میوه که بود دیدند و داشتند
همه میوه در ساعت سبز شد و میوه بداد نوح گفت درخت انکور
که گفتند فی انهم بنه انکور میوه میوه یا جبرئیل آید گفت ایلیس لعن از بدید
یا نوح چه درخت انکور با او انبار شود تا بناید نوح قبول کرد و
شیطان را طلب کرد و از او درخت انکور طلبید ایلیس گفت
یا نوح اگر با من در شریک و شریک و شریک از برای تو خواهم و در
نوح بماند آن نوح آن درخت انکور را آورد و بپاشید

کشتند چون نوبت نوح بود درخت انکور را آب داد و نوبت شیطان
رو بپاشی را آورد و در پای درخت انکور کشت بعضی آب خون ریز
بود و دیگر نوبت نوح آب داد چون نوبت شیطان رسید یکی
آورد و بپاشید خون سنگ درین درخت ریخت و دیگر چون نوبت نوح
رسید آب داد درخت انکور را چون نوبت ایلیس بود و نوحی را آورد
و در پای درخت انکور بپاشید و به که انکور بکار برد و از ترشش و شیرین
و آنچه بدین نماند از آنست که نوح علیه السلام داده است ایلیس که اول
نخوردند هیچ رو با و شوند و هر کرا بین تو انفع کنند و چون پاره و دیگر نوبت نوح
سنگ بپاشید و بدستش آغاز کنند و چون سنگ در سم افکند و جنگ کنند
و چون پاره و دیگر نخرند و به چو کن شوند و ندانند که چه میکنند و نمی دانند
سند و سر و در خواب نهند **قصه نوح علیه السلام** نوح علیه السلام
یک روز از حضرت بود با و جامه از دست او بر و جامه نگاه کرد و به نوح
چون یافث و سام حاضر شدند و بر او دست کردند و نورست پدر را
تا پوشانیدند خبر یافث گفتن شد و روی بگردانید و فرزندش را از او جدا کرد

کشته گشته مکر در حالت پیری ازین دنیا رخت کردی گفت نه جوان
بودم و لیکن آواز تو شنیدیم که گفتی قم بآیند پس آشتیم که قیامت
از هول روز قیامت مویم سفتی شد عیسی گفت تا خبر دهی از
کشتی گفت خبر از درویش گز بود حواریان گفتند یارب روح الله علیهم
تمام سلام زنده بماند تا عجایب روز که پیش طوفان بابکو گفت
در لوی روزی او مانده است بی روزی بگویند زنده بماند
پس سام به پای خود باز رفت اما نوح هزار کم چاه سالان عت که
و خلق عالم را بر او حق تعالی خواند و چهل ساله و پیران بخت آمد و پسند
سال پسین طوفان بزرگیت چون وقت مرگش رسید هر مل مد و بر
بالین او نشست و گفت یا طول الانبیاء علیه السلام کیف و خذت
الله شیا طایف الی بابا بان دخلت من باب و خرجت من باب
یعنی در از زانیا در عمر و سال این دنیا را چگونه یافتی نوح گفت
رباطی دیدم و در ازین در در آمدم و از آن در بیرون آمدم
پس نوح در وقت صحت سام را بخوانش و وصیت کرد که

وصیت مرا بدو نیز نگاه دارد که بگوید و آنچه که کند اول علیک
لا اله الا الله فاما اثقل فی المیزان من السکوبات و
الارض و الاخر یکنیز سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا
الله و الله اکبر و آنچه که نباید کردن و الشوک بالله و التکبر
مع عباده الله این همه و بکار آید کعب الاخبار گوید که چون نوح
را اجل آمد ملک الموت بطلب جان او آمد نوح بگوید رفیق بودم
الموت پیش او شد گفت با نوح که میروی گفت بشغلی بدین کوه
میروم گفت من انت یا عبد الله فقال یا نوح الاستیاق
الی ذایتک نوح به انت که او ملک الموت را در هر هفت اندام او
افتاد ملک الموت گفت ای نوح بمنو اتم به اند که به چکار میردی گفت
ای بنده خدا کنده بسیار دارم و از عذاب الهی میرسم
بکوشش تا بر کنده خود گریه کنم شاید رقم الراحمین بر من بکشد
و در آخرت رستگار شوم گفت یا نوح من ملک الموت حق سبحان
و تعالی میفرستاد و تا جانت بر دارم و به بهشت بر می

چون از ملک الموت بشنید جهان نبرد که تمام روز و ننگ
و پریشان و جانوران که همه حاضر شدند از آواز او بوی گفت ای
ملک الموت چند نغمه صفت ده که بروم و ایمن و میان و فرزندان خود
به بزم و ایشانرا و داغ کنم گفت دستوری نیست بوی گفت ای ملک
الموت چون مرا مرگ آید که مرا بشوید و کفن مرا اگر راست کند و برین که غار
کنند گفت دل مشغول مرا اینک حیرت بماند با همه اسباب و عجز و
فشان بر تو نماز کنند پس خیر کن ملک الموت جان او را برداشت و
پس از او رفت و فرستادگان بر او نماز کردند و هم آنجا دفن کردند
چون بمرد سال مرد داشت و آخر مرد و از مرگش یکدم غایب بود و
پس از آن سال بزرگ از مرگ امان نماند و فحاکم نیز او را
بزرگ از مرگش از مرگ امان نبود و شد و فرود و مرگش درازدا
شدند آخر مردند و همه بگذاشتند و بر فشدن تو ای چهارده بابین
اینی و ساکن نشسته آه از آن دم که مرگ از در آید و گاه
که همه زنده **و علی تعالی کل نفس ذائقة الموت**

قصه عیسی بن علی و حالات عیسی بن علی پسر عیسی
باقی و قامت دراز خان بود که بر سر کوهی نشستی دست در
یا کردی و ماهی بدر آوردی و با قلاب و اسبی نامهربان
ی و بجز ردی و چون برخواستی سرش در آب ریخت و در دریا
مای عالم تا بران او پشته بودی و در محبت جهان بود که زن شوهر
و دیده را نخواستی و دختری را خواست و او را بگویند مرد که
سج کس اینجا نرسد چون دختر بزرگ شد و قتی عیسی غایب بود
ی بکنار او بگذشت چشمش بر آن دختر افتاد و مرد و دل را
یکدیگر بکشیدند آنست که با یکدیگر پیوسته گشتند که همه رسد و بیاید و با هر
گفت که دل در فغان دختر بسته ام و ندانم که چه چیز کنم که با هم
و قصه خود را تمام بگویم پس زن گفت تدبیر آن پشیمت و دل خوش
دار گفت آن پسر گفت حبش او کرد و صندوقی بزرگ را بفرست
باز از آن پسران مرد پیش و زد و گرفت و صندوقی بزرگ را بفرست
و بیاید و مرد را و را بجا نشاند آن پسران کسی را فرستاد

تا آن صندوق را به پایان آن کوه بردند و بنیاد آن
بنیاد است پس عوج بیاد آن میر پای خواست و گریستن
کرد و گفت این فرزند درین صندوق است و ارم و برکت اعظم
که بوی سپارم مگر بر تو که این را نداری و نظرون کنی عوج آنرا
گرفت و سر آن کوه برد و پیش آن دختر بنیاد و برفت آن دختر آن طفل
برداشت و آن مرد از صندوق بیرون آمد و بان دختر جمع شد و با
آن صندوق رفت و روزی عوج پیش دختر نشسته بود و بیتی می گفتند
زن گفت این بستم را که افکنده است گفت من گفت دیگر بیگانه نام من نیست
آن زن میگوید بکنند به اینجا نرسید عوج گفت راستی ماند بگوی بگو
این بستم از آن کیست و اگر نه ترا بکشد دختر گفت این بستم از آن نیست
و این بستم از آن چه وزن راست کرده است کنه از من نیست
بزرگ عوج و حال آن صندوق را بگفت آن مرد چو در آن
چو در و رطلان کرد و رفت بطلب آن چه زن و او را بگذاشت
مید و تا بطلان شد و هرگاه بشهری می رفت گریخت شمشیر کرد

رفیق شد راستی او اما بهن تصیر و منهج الصادقین آورد
اند که او را عوج بن غافق کفشدی و رازی او بقول شهر
سیصد و سه گز بود و باقی عادیان نیز قریب با او بودند
و بهر ابو الفتح آورده اند که قد اوسیه سیصد و سه گز بود
و بست سه گز و غنمی از گز از سر و سینه او کنده شده بود از ابرو تا
سینه او بود و از ابرو آب خور دی و ماهی از دریا بر آورد
بهر افتاب داشتنی نام بر بان شدی و بخور دی و در ایام فوج که
ب از کوهها چهار صد گز کنده شده بود و تا بیایای ساق او بود
و او را سه هزار سال عمر بود و غنمی که مادر او بود دختر آدم بود
و هر انکشتی از او سی گز بود اما که را و آن بودی که شهری بود
و در آن شهر ده از ده هزار خانه بود و هر روز یک پیشه بود و در
بر و شهر بر زمین نهادی مردم آن شهر طعام بسیار برده شمشیر
می آوردند و بدو میدادند و آن پیر را مستمند و بهر آن شهر
بسیار کردند تا بهر تمام بودی تا روزی که تمام شد

گفته تو را در بانی باید با سیاست که لایق در بانی تو بود و صاحب
آنست که عیج را بستاننی عیج را بیاوردند و بدر بانی بستانند آن
روز به طعاصی که در مطلع فرعون بود و همه را بخورد و بنور کمر بست
فرعون گفت زود باشید او را برانید که مار طاقت او نیست
او برانند و محل خود باز رفت و همان همه گشیدان آغاز کرد و عیج
بود تا زمان موسی علیه السلام تا روی که فرمان آمد به موسی که
عادیان را دعوت کن بر آه حق پس موسی بفرمان خدا و از
نقیب را از نقبای بنی اسرائیل بجادیان فرستاد تا ایشان را
بر آه حق دلالت کنند و اگر قبایل بستانند با ایشان بهما دگست و مرد
که روزی عیج بصره برودن رفت و پشت به عیج که لایق بود بر پشت گرفت
می آمد و از او نقب با و رسیدند ایشان را بدیدند از کوه
هی ایشان تعجب کردند با خود که هر یک پهل گز بودند پس ایشان را
در دامن کرد و دامن را در میان کرد و نزد در او در و فرد
در تخت او گفت ایاه در اینها آمده اند تا ملک ما را تصرف کنند ایشان

پای مال کنم مادرش گفت روانه و ما کن ایشان را تا بروند و خبر ما را
بقوم خود برسانند چون بیایع ایشان را آمدند خوشه انوار دیدند که
هیچ کسی بر غیبه آنست داشت و هیچ کس در پوست انار ایشان می نشاند
انقصه بر پشت بقوم خود باز آمدند و موسی را از ایشان خبر کردند و
موسی نقیب را گفت این قصه از عادیان چنان دارید مباد که تمسند
و بحرب ایشان بروند و موسی را فرمان آمد که بحرب عادیان برو پس
موسی علیه السلام قوم خود را برداشت و بحرب عادیان رفت پس
عیج قصد لشکر موسی کرد و لشکرش را بید و بد آنست که عرض و طول
او چند است فرسکی در فرسکی بود پس بان از لشکر موسی سبکی
از کوه کند تا بر لشکر موسی زند چون بر هوا بر دخی تعالی بود و راه
بفرستاد تا با ملاسکی را بر گرفت و بر آن کوه نشست و آن سکن را
سوراج کرد و در گردان او افتاد چون موسی او را بدان حال
اصطفا نمود که چهل گز بود و بال نیز چهل گز و چهل گز بر جهت
نصا بر کعبه آمده زخم کرد و از گزانی زخم و سنگ و سحر

بیاوند و تنگها کشیدند و او را پاره پاره کردند و سرش را بریدند
و در روایت آمده که سه هزار سال استخوان پای او در رود
نیل پل بود بقول اصح و امد علم **قصه هود بن عفر**
والی عاد اخاهم **هود** که چون فرزندان نوح در عالم
برفشند و بجای خود کردند و شهر بنا کردند و عالم آبادان شد
و چون فرزندان نوح در گذشتند و نسل بسیار گشت
و جهان روی با بادانی نهاد پس بلیس چند و نرا و سوسه
کرد که بت پرستی مشغول گشتند ترک گشتان و عرب گشتان
جنان شد که بت پرستی پرست شدند و هب منبه گوید که هود
پس نوح بود بهشت صد سال و عاد نام قوم بود و ایشانرا
ملکی بود نام او جهرم بن عاد چهار صد گز بلبل بود و عاد بن نوح
صحی بن آدم بن سام بن نوح بود و عاد را برادر می بود نام
ایشانرا فرزندان آمدند و دوازده قبیله شدند و نسل
ایشان احقاق بود **و نوح** اذ انزلنا نوحا بالاحقاف

و احقاق توده خاک گشت بود و ایشان مردمانی بودند از
بالا و قد بلند داشتند و کسی بودی از ایشان که چهار صد گز بلبل
وی بود و دویست گز و صد گز نیز بودی و کم از هشت گز نبود
و قوی زور بودند و اگر با بر شمشک خار ه زدی تا زانو فرو
رفت و این همه عرب بودند و عادیان ایشان بودند و فرزند
ان اسعیل از ایشان غریبی یافتند و این عادیان بر مردم
مستولی شدند و اهل زمین را بدست خود گرفتند و همه بت پر
ست شدند و بتانرا جاجها کردند و مال بسیار بران تفقه کردند و
بتانرا بد و رواج آرد اسفند و پنج ناحیه نوبتر از ناحیه ایشان
گشتند و باب و هو او بن ملک تعالی مقصد میان مرگ از ایشان
برداشت جهان که چ از ایشان مزد و یکبار هبه شدند و
عصبان بر نفس او زدند و بت پرستی آغاز کردند و بقوت خود
و تمکیم شدند و از حد گذشتند **قوله** قالوا امن اشد منا
قوله و اکثر اموالا و اولاد اما تعالی هم از ایشان برتر

پنجشنبه فرستاد و نام مردی بود نیکو رو بود ایشانرا بپند
که خدای را پرسید و بیکانی او قرار دهید و ترسید از آن خدای
که شمار قوت داد و روزی و عمر میداد و قدس ما جئناکین
و ما نحن بتارکي آلِهتنا عني قولك و ما نحن له عباد همین
جواب دادند که ما دست از بن بت پرستی نخواهیم داشت
و گفتار ترا باور نخواهیم کرد اگر راست میگوید تاکی از بن بت پرست
و عذاب که ما را از آن میترسانی یکبار سیار از عذاب را تا بدین
آن چنان است میدانیم که خدایان ما ترا دیوانه گردانیدند که چنین
میگوید و قدس ان تقول الا اعتراك یعنی رسالت که با
ن نیامد و همه چاره شدند و چهار پایان هلاک شدند و کار
مردمان سختی میشد بود گفت با قوم این همه از که در آیدم از شما
شمارت کفتم تو بکنید و ایمان بخدا آرید و امرزش خواهید از خدا
شما بیاورید و باران دهد و قدس و یا قوم استخفوا از حکم
خدا بیاورید پس حال ایشان سخت شد با یکدیگر گفتند که باید

و باران از خدای که باید خواست که ما را باران دهد و در هر روز
کار که در مانند اگر موافق بودی اگر کار فر و بیکه خاندند
و بعد آن خانه را حوت داشتند و قید حاجت داشتند پس شش
کس از بزرگان عادی را برگزیدند یکی را نام مرتد و پیشش با مسلمان
بود و یکی را نام القیم بود و ابن نمران و قتل بن غیم و علی بن قیصر
بن ایقان بن عاد و جاهل بن الحیر و ابن جهم و نهدکان عاد بودند
و ایشان را پسین عاد بودند و ان الله اخلك عاد
الا قولین ایشان بر فشد هر یک با قوم خویش رفتند و گشتند
تا بیکه رسیدند و همه آن ایشان قتل بودند چون بدعا استقامت
گفت با رخه ایامن در دعای اینجاست مرا از ایشان شما
و مرا از نزد بیکان خود و از بر خیر و لقمان گفت خداوند مرا
جدا کند و مرا با قوم خود کاری نیست مرا در ازای
او از شنید که تاجه خواهی هر یک از اهل خانه من سبید
سال او از آمد که دادم دیگر از آن گفتند حاجت شماست

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
و الصلوة علی محمد و آله
و السلام

کلیت من از بهر قوم عادیان می باید تا از رحمت هوذا خاص شوم
و در پرستیدنیت ملازم نیایم پس سه پاره میخ بر آمد یکی سفید
یکی سرخ و یکی سیاه و آواز آمد که ای قتل کدام یکی را اختیار میکنی
قتل بد خو گفت میخ سفید آب ندارد و میخ سرخ بلا دارد و میخ
سیاه آب دارد ما را بده آواز آمد که برو که تا با تو بیاید پره ری
در آن خوالی بود فریاد کرد و از هوشش برفت چون هوشش باز آمد
پرسیدند که ترا چه افتاد گفت شما میدانید که این باران است این
عذاب است و باد سخت می بینم که در میان آتش زبانه میزند و در
پیش مردمانی عظیم که ویران میکنند و هب گوید که از زیر زمین با
که از محل العجم خواهند چون قیامت بر خیزد آن باد بیاید و این کوهها
را بر کند و زمین را دوهوا بدارد و آسمان را پاره پاره کرد اند
هوذا و حَمَلَتْ الْجِبَالُ فَدُكَّتْ دَكَّةً وَاحِدَةً
بعنا و نیز از فرشته بران موعظ است ملک تعالی و می فرستد
به آن فرشتگان که از آن باد بمقدار پنی کاوی سردهید

ان کر من کو

و بجا و بان سردهید کفشد خدا و هوذا رحمت کن بر دم که اگر این مقدار
بیاید کوه از جا برود و عالم نیست کرد و امر آمد که بمقدار هوذا انکسرت
رما کنید دیگر پاره کفشد خدا و هوذا رحمت کن دیگرند آمد که بمقدار هوذا
سوزنی رما کنید آن قدر رما کردند زمین را از هم میبرد و می آمد
هوذا گفت اینک عذاب خدای در رسید ایان آرید بخدا و اگر نه
بلاک شوید شما پندارید که باران آوردند بلکه عذاب را آوردید
ایشان کفشد ما را بیا و میترسانی میترسان عادیان زمان کفشد
و کوه دکان و چهار پایان جمع کردند و در کوه بردند و فرمودند
که در پیش ایشان صف زدند و پایها را تا از انور سنگ نشاند
چون باد آغاز کردند کفشد زهی باد خشک که ما را بدین قترسانی
هوذا گفت با شید این باد خشک را پس باد پیوسته شد هوذا
و حَمَلَتْ الْجِبَالُ فَدُكَّتْ دَكَّةً وَاحِدَةً باد چنان آمد که تخت و کوه شکست
ایشان را می ربود و بر هوا میرد و ایشان نگاه میکردند که در هوا
میشد و ریک و چشمهای ایشان میرفت پس گوشت و پوست

از تن او می ربود و کوه از زمین بر می کنند و بعضی را از انومی
شکست و در هوای برد و بر سر ایشان میزد و چهار پاییان را
بر سر ایشان میزد و با این همه آتش در آمد و اجناس ایشان را
همه سوخت و در میان ایشان دو ملک بود و چهار صد گز قد با
لای ایشان بود و قصد کوه کردند تا که با دوازده در رفع کنند و در
را بر داشت چنان بر سر قوم زد و در یک بر سر ایشان جمع بود
و گز یک بر بالای سر او بود و در بین سختی تا چهل روز ماند
زنده و تا که ایشان مردمان می شنیدند از بالای یک دره آمد
که در زیر یک نایک زنده ماندند و هر کس که بد آنجا رسیدی از سهم قتل
ناای ایشان از هوش برفتی و این با داشت روز و هفت شب بیاید و بود
که با قوم ایمان آورده بودند بر کناری نشسته بودند و بهو و سخن کرد
خود خطی کشید بود و آن با دمی آمد چون بکند آن خطر رسید که رفتی
بنان که موافقان را از آن خلکی از آری نرسید اما کافران ملک
بود موافقان را بر گرفت و بکند باز آمد و انجامی بود تا وقت موت

کعب الاخبار گوید که بود چ کذا روزه بود چون از حج فارغ شد
ملک الموت بیاید و حد از حلهای بهشت بیاورد و بدست خود گفت
نیکو حد است بود گفت من دو تا در پو شتم ملک الموت گفت از برای
تو او روزه اما تو در پوشی چون در پوشید ملک الموت گفت هیچ خبر دا
ری که این کفن است که در پوشیده بود چون این سخن شنید
لرزه بر اندام او افتاد و زاری آغاز کرد گفت یا ملک الموت
ایمان ده تا باز به جای خود روم و اهرت و فرزندان خود را به
برود کنم گفت ایمان نیست در اسناد و جان او را بر گرفت
میرا که و حوط او برد و او را پشت و بر و نماز کرد و در
میان ضفا و مرده دفن کرد و که نید چهار صد سال مرده داشت و قوم
او از پس او نباشد و او را و بعبادت مشغول شدند و چون
یکه و فرزندان بر آمد و همه او شده تا همه از ایشان پرسند و همه موافق
بودند ایلیس لعین بیاید بصورت نیکو و ایشان را گفت کبریا میسر است
خدا ای اسما را گفت می بیند که خبری گفت چیزی را که می بیند چه

کشت
سکنت

کون می پرستید گفت چه پرستیم که او را به بین گفت سکنی را بیاورید
و در میان قوم نهید و بر سر آن شکستی کنید و او را خدمت بکنید
تا او شما را شفیع باشد و پیش وی تختی بپیمین بیاورند و بر سر
آن تخت کرسی بنهند و بر سر آن آن کرسی تکی بنهند و شد شیطان
ایشان را امندهای میکرد تا آن بت را بیاوراستند او را سجد کردند و
نجد اگر فرستند پس بر بالای آن کنبندی نشاءند چون تمام شد
شکر پیش آن فرستاد بانگ کنان می آمدند از هوا بخاک می رسیدند
و بانگ ایشان را می شنیدند بیامدند و آن کنبه را سوراخ کردند و
فرود آمدند و بر سر آن بت نشستند و یکبار به جهانید خاکی لرزید
بر زمین افتاد و آن شک و تخت و کرسی و بت را بر گرفتند چنان
که هر میشدند و آه از بانگ میکردند و میزدند تا بدربار او راندند
نخب کردند قوت ایشان را و متحیر شدند که با نوری بدین ضعیفی
که چون آن تخت را و شک را و بت را بدربار انداخت
پس گفتند چگونه چه پرستیم خدا ای تعالی صالح پیغمبر را

خدا ای تعالی

بدیشان فرستاد قد صالح پیغمبر علیه السلام و حال او را و آتاه
و الی ملایک آخاهم صالحا اما صالح پیغمبر علیه السلام آن را
دعوت کرد بدین حق و راه راست گفت بدانید که فرستاده
پیغمبر خدا ایم بدانید که خدا یکیت آن قوم گفتند ترا پیغمبری پیش
است گفت آنکه بدانید که خدا ای تعالی قوم نوح را بپاک کرد
طوفان و هود را پس وی ضعیف گردانید پس قوم وی نیز خد
کافر شدند و هود را برینجا نیندند و قوم او نیز بپاک شدند
باد صرصر و مر اسرار وی خلیفه گردانید و از کوراد
جعلکم خلفاء من بعد عا پس صالح پیغمبر علیه السلام
ایشان را دعوت کرد به چهل سال مقرر شدند و ایمان نیاوردند
مگر ضعیفی چند و چند آنکه دعوت میکرد قوم اعراض می نمودند و خفا
و آزار بد و میزدند دل شک شد روزی قوم بدو
گفتند که این چه دعوت است که با ما میکنی و با او مناظره کردند و گفتند
ما را با تو امید ما بود و این سخن که تو میگوی همه پویده است

قَالَ يَا صَالِحُ قَدْ كُنْتَ فِينَا مَوْجُوًّا صَالِحًا
پس گفت اگر شما راست میگوید آنرا پرسید که شما را افرویده
است **قَالَ هُوَ الَّذِي أَنشَأَكُم مِّن زَمِينٍ رَّا أَرْسِلَ فِيهِ**
افروید تا شما در و گشت کنید و زراعت و مغیبت و شما را صحت نمود
و او پس حق تعالی را پرسید که افروید کار شما و زمین و آسمان است
و فرمان شیطان میرید و بت را میپرستید و بر اهل حق نخرید
کنید و اگر نه شما را نیز عذاب گرفتار کند کاران در جواب گفتند
قَالَ إِنَّمَا يَتَعَدَّى بِخِطَايَا نَاجِيًا مِّمَّنْ لَّيَ فِي عَذَابٍ
قَالَ يَا تَيْمُذِيَّةُ إِنَّ اللَّهَ عَذَابَ دَاهِنَةٍ أَوْ مَرْتَجُونَ
حق در آی مجال ندید گفتند معجزه شما تا صدق قول ترا بدانیم و اگر
نه این سخن پنهان را بکند از صالح پیغمبر علیه السلام گفت هر چه خواهید
نمایم و لیکن اگر نمیکردید عذاب الهی گرفتار نشود ایشانرا عذاب
بود یک روز آن قوم بدان عذاب شدند و بنا بر احمد بدان
عذابگاه آوردند پس صالح پیغمبر علیه السلام را صاحب گردانیدند

ماخذ این خود را گفتیم که ترا اجابت کنند و هر معجزه که ما از تو بخواهیم
اگر بجای بر ما بی روی تو کنیم و اگر آنچه ما از تو خواهیم تمامی تو
بی روی ما باشی و بی خدا بمان ما گیر پس سکنی عظیم در آنجا افتاده بود
گفتند شتری سحر موی سیا چشم از میان این سنگ بر
آید بیا آورد که آنرا او شیه نوریم این معجزه در خواستند و در
به بتان آوردند و گفتند باید که سخن صالح را اجابت کنی صالح
علیه السلام متحیر شد چیز علی علیه السلام بیاید و گفت حق تعالی میگوید
این نمیر از جهت این کار بر فهم و طبع تو دشوار است عزت
من که دانستم که قومی خواهند بود که ایشان را نمی شنوند و من ترا
به ایشان فرستم بر سویی این معجزه از تو خواهند و پیش از تو
و ایشان بچهار هزار سال این شتر را بدین صفت در میان
آن سنگ افرویدم و در آن سنگ پرورش دادم و این
صالح بخواهد متاع ما به پنی صالح در دعا استاد بنور دعا
گرفته بود که سنگ بنا به در آمد خنیا که زن طالع در وقت زایش

بسم الله الرحمن الرحيم
من عبد الله
در روز نهم دهم
پروای کشتی
همه سخن آنست
عشق به است
در وقت
سنگ
ملازمات

و شتر از میان آن سنگ بدر آمد بر آن صفت که گفته بودند
بدر آمد از یک پهلوی شتر پهلوی دیگر صد و هشت ارشش بود گویا
نش میخ می رسید بید تا میان قوم رسید کج از وی جدا شد
برقد و بالای مادر اما قوم چون آن بدیدند گفتند زهی جادوی
ای صالح این جادوی از که آموختی شتر رو بچرا نهاد و گیاه نیز
از میان زمین میرست در ساعت و او میخورد آن قوم را
جانی بود که از آن هفت قید آب خوردند و کم نیامد و هر هفت قید
را بغیر از آن یک چاه بیشتر نبود سرد در آن چاه نهاد و تمام آب را
نخورد و رو بکوه نهاد صالح قوم خود را گفت بروید و از آن
شتر شیر برداشید هر روز بدان شتر نهادند و هر کسی را شکمی
و کوزه را پر کردند و هنوز بستان اپرا شتر بود و میرفت نزد
سجانه و تعالی عهد است و گفت یا صالح قوم را بگو که آب چاه
بگردد شما را باشد و بگو روز ناله را و آن را بگو که آب ناله را
بود بود چندان شیر دهد شما را که هر هفت قید شیر خوردید

شمار

که شما را پس بود و اگر خلاف کنید و ناله را زحمت دهید
شمار عذاب آید **و بعد تعالی** هلا ناقة لها شرب و لکم
شرب یومر مخلوتم صالح گفت بگریه تا این ناله را نثار
رید که از قبل این ناله شما را عذاب آید برین عهد شد
و راضی شدند آن روز که نوبت آنها بود دستور آنرا
میراب کردند و چندان آب برکشیدند که روز دیگر هم
را تمام بود و آن روز که نوبت شتر صالح بود آب بر
مرطاب باز آمدی تا بخوردی و بر فنی و اهل فو از شیر
او بضاعتها ساخته بودند جو پیر و مرغ و کت و غیر
و دیگر با بجا بردند و فروختند تا بجان مال و ارشدند و
برکت ناله کرد و زحمت ایشان هر چه بودی از کار و طبق
غیره از زرسج پس بن کونه روز کاری میکرد
نیدند چون بود اگر م شده ناله با خنک کوه شده و شتر
ن ایشان از چمن ناله و بصحرانها اند و کس ناله صالح

صالح را دشمن نداشتی مگر دوزان بودند و ایشان را موشی
بسیار است و معروف و مشهور قبیله بودند و پیش از آمدن
ناقه سفید فرو خشرمی بر بهای تمام چون ناقه پدا شد بازار
مای آنجا که دوشم ایشان را التفات نکرد یکی را نام نبرد
بود و وی را نام صدوق بود و بنایت صاحب جمال بود و
نیز دختران صاحب جمال داشت و در میان دوزان و دین
قبیله یکی را نام مصدوق و یکی را نام قدار بن سالیف نام
مجلس شراب نهادند و آن دو مبارز را طلب کردند و غیر
شراب با کهن آورد و غلیظ بود آب نواستند که بر
ان نمند زنمان زبان بگشایند بر صالح که تا این ناقه
پیدا کرد ما آب فراوان ندیدیم و ستوران ما همه در یکی
بلای شدند مردی نیست که شراب این جا نبرد را از هر
مرد کند تا ما از او مریم و آب ببر ما فراوان کرد
ایشان گفتند تو شراب بنیکو بدار تا به شراب از شما گفته

سینه

کنیم ایشان شراب مروق بیاوردند و غیره دختر نو را برابر
ایشان بداشت و صدوق بگشت و کاس شراب بداد
ایشان مست شدند قدار بن سالیف قصد دختران کرد و قصد
مع قصد صدوق کرد آن زنان گفتند اگر ما را میخواهید ناقه
را بکشید تا خود را به شهادتیم ایشان مست بودند و
بی معشوقه در سر گرفتند تا ناقه را صالح را بجا یایم گفتند اینک
در سر جاده این ساعت دختر دنا آب می آید پس هر دو
چرا کردند و سلاح برداشتند و در گذرگاه ناقه در زمین نشاندند
ناقه در حالت ویرانه بر سر آب شد و مصدوق نیزه بزد
و یک پای و پیر از خیمه را کرد قدار در آمد و ناقه را بشعشیر
فرو گرفت هر دو بموافقت شعشیر در نهادند و ناقه را بشعشیر
بگشتند چون مادر را بگشتند یک بگریخت و بگو شد و ببار
فریاد کرد ایشان از بسیار ایشان برفتند دیدند که بر آسمان
رفت و گویند پنهان شد پس از کردید صالح خان ایشان

چون بیاید حال ناقه پرسید او را بگفتند صالح پیغمبر بسیار بگریست
پرسید که چه اشکها رفت گفت سه بابت بزد و ناپایداری شد گفت که
نچه اشک در میان شما بود شمارا گفتند غدا بیاید ولیکن چون رفت
بگفت باینکه کرد نشان آن است که سه روز دیگر شمارا غدا
و الله اعلم آنگاه گفتند نشان آن چیست گفت روز اول
رویهای شما زرد گردد روز دوم سرخ و روز سوم سیاه
چهارم غذا بآید گفتند صالح آبی بکشند که باز نهد بر سر او
راست میکوبید پیش از آنکه او مارا هلاک کند ما او را بکشیم
درین می گوید چنانکه گفته شود ما از وی برهیم و بفرستد چون
به سرای صالح رسیدند میگوید که ایشان را هم کردند یعنی سنگین
ساز کردند **و الله اعلم** و مگو و مگو پس روز دیگر بر سر او
از خواب باغم میکشند ترا چه رسید که رویت زرد شد
روز دوم رویه های شما سرخ شد روز سوم رویه های شما
سیاه شد و آنست که صالح را راست گفت قتل شد

کردند و **و الله اعلم** وی بگریست بپیدای خیم رفت به نزدیک
مهر ایشان نام او مقبیل و کنیت ابو حرم بود ایشان بطلب
او به انجا شدند یا ران او را بگرفتند و گفتند صالح تیر
تست گفت نزد منست ولیکن بشما ندم باز کردید و بخود مشغول
شوید که شمارا امروز دیگر شش غرمانده است صالح بمن
گفت فردا چیزی بیاید و بانگ کنند ایشان همه هلاک شوند هر
سین باز گشتند و مشغول شدند جامها ساختند و نطعها در پوت
نزد و گوشها را پنبه نهادند و بخت بسیار بخود کردند چون
روز چهارم شد حیریل علیه السلام آمد و زمین را در هم خنید
چنانکه آن زمین از هم شکافت و آواز حزین **و الله اعلم** ایشان افتاد
و الله اعلم انا ارسلنا علیهم صیحه و احلنا فکا و کاشیم
مختصر بین باین حیریل چنانکه گفت شدند پس ایشان از زرد
برآمد و همچو خاکستر از هم فرو ریختند چنانکه یک زره از ایشان ماند
و مومنان همه عبادت مشغول شدند و شکر باری تعالی می کردند

و صالح بن عقیل بن ابی و در انجا بود تا وقت اجل و در رسد فلان
يوم الجمعة و صلى و دفن بین الکن و المقام و کان
آشبه الناس بعیسی بن مریم علیه السلام
ابراهم بن عقیل علیه السلام روایت از عبد الله عباس
که چون خدای تعالی بعضی از فرزندان سام بن نوح و بعضی را
بیانک میریل علیه السلام پس می پدید آمد نام او عز و د
کیکان بن آدم بن سام بن نوح و اهل علم و ابریکار کاشف
مرد و این مردی بود با قوت و شوکت و حشمت و مال بسیار
و بهشت اقدیم را منتهی خود کرد و از شرق تا غرب عالم را
خراج دادندی و هزاره هفتصد سال پادشاهی کرد و هرگز
رو با سحان نکرد مگر یک و ز که کرکسان او را با سحان بردند
گفت با سحان بر من و با خدای ابراهیم جنت کنم و با حق تعالی
دیگر گفته شود انشا الله تعالی اما عز و د علیه السلام
شست با عظیم و بران تحت نشستی و چهار صد گریشی

تحت نهانندی و بر هر گریشی جادوی و منجی نشستی روزی جادو
او منجان را دید سر در شش انداخته گفت چه بود و است شمار
گفت یا ملک ستمارده می بینم که در فلک استخوانده که هرگز نند
بودیم منجی گفت شمار چه میگوید گفت فرزند می از پشت پرچم
داد و خواهر افتاد که ملک ترا از او زیان خواهد آمدن و در
دست ریشانه روز خواهد بود آن بفرمود تا هر زنی که با حق تعالی
بود درین شبانه روز بفرمود تا همه را از شوهر جدا کردند
تا مردان با زمان ترا یکی نکند اما عز و د را خان داری بود
که شب روز شمع داشتی و بدست دیگر تیغ داشتی تا روز
پیر بالین عز و د باستانی و نام او تاریخ بود و کتب او از
بود و چون و عز و د آن بود که خدای تعالی حکم خواست کرد
زین تاریخ را آمدن وی او برخواست چنانکه صبر نتوانست کرد تا
شب بود از خوابید رفت و بر در کوشک آمد و در میان
سمه خفته بودند اندک ایشان بگذشت و سر داد و خاص رسید برده

پرده دارد خواب شده بود از او نیز در گذشت بخت
رسیده شوهر خوش را دید بر باین ملک بر پا استاده بیک دست
شمار و بیک دست شمع چون نگه کرد مادر ابراهیم را و دیگران
شدند چنانکه قرار از وی بشد گفت چگونه کنم که هر دو دستم در
نبرد است پری بفرمان حق سبحانه و تعالی بیاور آن شمع و شمع
از او بستد و هر دو با هم جمع شدند بر باین غم و ابراهیم
از پشت پر بر بر هم مادر آمد مادرش بجان باز رفت روز
دیگر گاهان گفتند آن کو دکن پیدا کرد غم و آن کار سخت
گرفت و فرمان داد که هر فرزندی که از مادر در روج آید
پسر باشد ملاک کنند و اگر دختر باشد ملاکت چنین کردند
تا خطی را بسیار گشته شد اما مادر ابراهیم آمد و شمع
و هیچ کس ندانستی که او حامله است زیرا که اثر حمل بود و بزرگی
شکم است و بزرگی شکم او را نبود از گشتن سگ
ملافت و فحش پلاند ملک تعالی بسیار احکام بر جای

پیشیده کرد اندیقا در بود که حدیث ابراهیم را پوشیده و تنها
و لیکن بی غم و باز نمود که اگر نمودی غم و گفتی که در اول
نستم حیدر ساختن پس او را خبر کرد تا هر چند تو است بکن تا بداند
که هر چه حق سبحانه و تعالی بکنند کس نتواند کرد و دیگر آنکه
غم و دوی خدای کرد حق تعالی او را بشود کی حواله کرد
و آخرش بر پشت تا بداند عجز خود را که بر او نشاید چون مادر
ابراهیم را وقت ولادت آمد بگوید رفت و در آن کو بجا
ری بود در آن غار شد چون ابراهیم بر زمین آمد مادرش
شاد شد او را شیر داد و او را جای به ساخت و باز
کردید و سنگی برد در قاف نهاد تا سبع و وحوش قصد
نکند خدای تعالی حیران فرمان داد که بدان غار در رو
و تدبیر خلیل کن حیران را و ده انگشت در دمان او نهاد ملک
تعالی از یک انگشت او شیر روان کرد و از یک انگشت عسل
تا ابراهیم می مکید و قدرت می پرورد و هیچ که مادرش را فر

فراغت یافت به آن غار رفی و میرا بد آن حال دیدی تعجب کردی
چون ابراهیم در وجود آمد ایوان غرود بزرگ و تخت او پاره
شد و غرود از تخت در افتاد و در آسمان بر حق کشاده شد
و ابراهیم در مایه جند آن بزرگ میشد که گویا در سلای
و بکت سال پیشتر در غار بنود ملک تعالی انگشتر و بر استخوان
کرد تا چند آنکه از استخوان زنان شیر گاو دکن رسد از آنکه
او بد و رسیدی زنانه عادیست و بنده را چون از استخوان
عادی شیر خورند خنثی بمانند که شیر خورند و بعد از آن رسند
چون از بسیاری شیر خورند جند آن بمانند که بقدرت رسند
ابراهم علیه السلام در یکسانی جند این به بالید که که دکان در ده
سال تا بهر که او را دیدی گفتی ده ساله است تا کسی نداند که او
فرزند امسالین است تا از کشتن سلامت بماند چون در
غار بزرگ شد که روز مادرش بدید آن فرستاد
ابراهم گفت مرا از این پرونده مادر سنگ از مادر بر

ابراهم

گرفت ابراهیم نظر در حجر کرد زمین دید و آسمان و ستاره
دید گفت ای مادر مرا که آفریده مادرش گفت من گفت ترا
که آفریده گفت پدرت گفت خدا پدرم کیست گفت غرود و
الله گفت خدای غرود کیست مادر بانگ بر آواز دکه خاموش
باش که غرود خدای مبین است و میرا خدای دیگر نیست مادرش
بر رفت و پدر را خبر کرد و گفت اگر خواهی بیا و سپر خود را به بین ما
انگهی که ملک را از میان ده باید که پسر ما باشد گفت بچه دانی
مادرش بگفت ایچ ابراهیم گفته بود پدرم بیا و سپر خود را به بین ما
فرزند خود را بدید بر او آشفته شد ابراهیم همانا گفت که مادرش
گفته بود پدرش گفت خاموش که اگر غرود دشمن تو را ملک کند و مرا
و مادرش را بکشد پس زنمانی در او نگاه کرد هر دم محبت او
زیاده میشد پس در کار او تعجب بماند و چون آمد و مادرش
را گفت زنهار در حق فقط فرزند تقصیر نکنی تا روزی مادرش
بیاید ابراهیم گفت مرا الحق خبر ده که خدای من کیست مادرش گفت

منم که تو از من در وجود آمدی و ترا من پروردم گفت که
خدای تو کیست گفت آن را که نفقه میدهند گفت خدای آن کیست
گفت ملک که او را مشا بهر میدهند گفت خدای ملک کیست گفت
کو اکب گفت خدای کو اکب کیست گفت پیش از این مندا غم
پنجان بخانه بازگشت و آنچه رفته بود باز برگشت و گفت باید که این
ملک بر سر فرزند ما باشد چون شب آمد ابراهیم از غار درآمد
و در آسمان نگرید ستارگان را دید گفت اینست که مادر من
اینها خدایم میگوید فَلَمَّا حَسِنَ عَلَيْهِ الْبَلَّ رَأَى كَوْكَبًا
قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ إِلَّا فُلَانًا ابراهیم
ستاره زهره را دید گفت اینست که مادر من میگوید که خدای
ماست چون ساعی برآمد ستاره در گذشت گفت کردنده است
و من گرانده را دوست ندارم چون مادر برآمد گفت مگر اینست که
مادر من میگوید چون از میان آسمان در گذشت گفت این نیز
کردنده است و کردنده خدایران شاید و من کردنده را دوست ندارم

چون صبح بدید و افتاب برآمد گفت این بزرگتر است مگر این باشد
که مادر من میگوید چون افتاب از میان آسمان در گذشت فریاد برآورد
که پدرم از آنچه ایشان پرسشند و من رویدم آن او را دردم که فر
یفته آسمان و زمین است متحیر فروماند ملکوت آسمان و زمین را بر
عرض کردند تا ویر حقیقت شد که آفرید کار جهان بر ملکوت الجبرم اواز
برآورد و گفت هَوَیَّ إِلَهِی وَجَلَّتْ وَجْهَی لِلَّذِی فُطِّرَ

السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِیْنَ ابراهیم
پس مادرش پیامد و ویرانخانه برد و گفت یا آذر آن کودکان که ملک
را ویران خواهد کرد این کودکان مانده بود آذر گفت یا ابراهیم ما را
جز ملک خدای نیست مبادا از تو سخنی آید که غیر این باشد که ملک
ما را اهلک کند ابراهیم گفت ای پدر بدانکه خداوند آسمان و زمین
یکیت و من بر حقم و راست گویم و آنچه ملک شما میگوید دوروغ
است من از ملک چه اترسم که بر حقم و او مرا نتواند کشتن پدرش گفت
ای ابراهیم این که میگوید یا سچو کودکان بازی می کنند

او می بیند و حاجت او را میداند و مرا دان خنده بر می آورد
و نیز کواری خویش و زاری در دمنده می شنود و یاری
ضعیفانست و هیچ کس را از درگاه خویش نراند و محروم نکند از
اَمِنْ كَيْبِ الْمُضْطَرِّ اِذَا دَعَاكَ بعد از آن گفت ای پدر
چرا پرستی کسی را که نه بیند و نشنود و هیچ چیز از خیر و شر از تو باز نهد
يَا اَبَتِ اِنِّىْ اَخَافُ اَنْ يَّهْبِكَ عَذَابُ
مِنْ الرَّحْمٰنِ ابراهیم گفت ای پدر ترس از خدای تعالی و فر
باز پسین گفت تو دانی که خدای است که از او باید ترسید
نی خواهد بود ابراهیم گفت بمن آمده است علمی که بتو نیامده است
يَا اَبَتِ اِنِّىْ قَدْ جَاؤَنِى الْعِلْمُ مَا لَمْ يَكُنْ لَكَ یا پدر من
است علمی نایب من باش تا رسگار شوی و نجات یابی از آتش و
نج پدرش گفت ای پسر تو از دایان مایه پزیری گفت پدرم از گفت
از اینکه میکوی پنهان شو و اگر نه ترا سزا کند و از خوشی من
دور کند وَاَهْمُ فِىْ تَلِيٍّ قَالَ سَلَوْتُ عَنْكَ

این سلام سلام و وداع بود یعنی و وداعش کرد ابراهیم گفت
من بروم و زود باشد که از خدای تعالی امرش خواهم که
و دانی انا ترانست که حال من با تو چون است وَاللَّهِ واعتذر
لَكَ وَمَا لَكَ حُوتٍ مِنْ دُونِ اللَّهِ و در شوم از تو و آنچه
سای پرستید تا شغی و بد بخت نباشم پس ابراهیم برخواست
از میان ایشان پروان رفت و بکوه شد و هفت سال در
و هشتاد و یک سال تا آنکه که مادرش را آرزوی او شد و روز
شب گریان و مالان شد باز گرفت فرزند مرا تو آواره کرد
پس پدرش کس فرستاد تا ابراهیم را طلب کردند و بیایند
سه سال دیگر بود همچنان هر جا که رسیدی بتا نزد من کرد
تا پدرش بر دیت خانه بدست غمناز افتاد و مادر و پدر و لوط
و اندو لوط پسر عم ابراهیم بود و ابراهیم سوگند یاد کرد که
تا ترا پاره پاره کند وَقَالَ اللَّهُ اِلٰى كَيْدِكَ اَصْنَامُكُمْ
و ابراهیم علیه السلام فرصت نگاه میداشت تا مکر و قبحی بشنود

3
3
3

ایشان را قهر کند و بتانرا در هم شکند تا روز عید بود همه گاه
بهر پیر و ن شدند و کافران را تاجان بود و هفتاد و سه سال در آنجا
ده بودند و تاج زرین او را بست بزرگ گفتند حاجی بر سر تاج
از کوه و با قوت چشم او را ترکیب کرده بودند چنانکه در شب تاریک
چون شمع و زرشید و و روشنا دادی و بتان را بگریز و او هم
کرده بودند و بر تختهای زرین نشاند بودند و جامها را زینت بر
ایشان انداختند چون ابراهیم علیه السلام دید که ایشان همه عیدگاه
شدند پاره کوی بر سر بست و گفت چهارم و مجال عیدگاه رفت
ندارم **قوله تعالی** فَنَظَرُوا نَظْرًا بِالْجُبَّةِ اِنِّیْ سَقِیْتُمْ بِرَبِّیْ
علیه السلام باز آمد و در تاجان رفت و تیر گرفت و همه تانرا
پاره پاره کرد **قوله تعالی** فَجَعَلْنَاهُمْ جُنَادًا لِاَکْبَرٍ اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَبْرَہِیْمَ
همه تانرا در هم شکست مگر بزرگترین را و خبر بر کردن بت بزرگ آنها
چون کافران از عیدگاه باز آمدند آن حال را مشاهده کردند غفلت
در شهر افتاد خلق کردند و دیدرگاه غرود لعین شدند که

که چنین حالی افتاده است که خدا یان مادر ابراهیم پاره پاره کرده اند
بفرموده و تالاب کنند که کرده پس ابراهیم را دیده بودند که در خانه
بود مردی گفت من کی را دیدم که از راه برگشت گفتند جوانی
مست که او را ابراهیم میگوید **قوله تعالی** فَتَبَيَّنَ لَهُمْ اَنَّهُمْ
اَللّٰهُ اَبْرَہِیْمَ ملک تعالی در قرآن خبر داد از آن قصه که
ایشان گفته بودند پیش غرود که یکا ملک مانی شنویم که این جوان
بتان مادر ابراهیم میگوید **قوله تعالی** قَاتِلُوْهُمْ اَعِیْنِ النَّاسِ لَعَلَّہُمْ
یکشند و غرود علیه السلام گفت بیا و رید او را بر ابراهیم
که مقدر است یا مگر اگر مگر شود بر ابراهیم او کواهی دهد اگر بر او
ثابت شود ویرا عذاب کنم آنکه چون ابراهیم را حاضر کردند پرسید
که تو کرده این علامت را بتان ای ابراهیم **قوله تعالی** اَکُنْتُ
فَعَلْتُ هٰذَا بِالْحَبِیَّةِ اَیَا اَبْرَہِیْمَ قَالَ فَعَلْتُمْ کَیْرًا هٰذَا کَفَرٌ
و گوی این عمل بتان مای ابراهیم ابراهیم گفت بلکه بزرگتر
کرده است به پرسید اگر سخن که بند ابراهیم این سخن بر سبیل

حجت گفت تا ایشان بدانند که آن بتان هیچ کار نیاید محروم ماندند
چنان که حق تعالی میفرماید **قُلْ تَقَرَّبُوا إِلَىَّ دُونَ سَهْمٍ لِقَدْ**
عَلِمْتُ مَا هَلْهُ لَكُمْ لَا يَنْطِقُونَ پس مردم در کشیدند پس گفتند
تو دانی تو **تَقَرَّبُوا إِلَىَّ** ایشان سخن گویند ابراهیم گفت کسی بتان شمار
پاره کند و سخن گوید و دفع دشمن کند پس چگونه نصرت و یار
و دشمن را و چرا سستی خود میباشید و او را ای پرستید
کار خیر و شر از او نمی آید پس خدای آسمان را پرستش نماید که فرود
کار همه اوست و بغیر از او خدای نیست و بی شریک است انبیا است
در اخبار او رده اند که چون ابراهیم این سخن بگفت پشتم مردم از
بت پرستی بگردانیدند و با ابراهیم ایمان آوردند و دل می کردند
قصه فرمود بعین گفت که یا ابراهیم تو کردی این فعل بتان تا نایم
ابراهیم گفت این عجب حال است اگر این دیگران خود شدند باری بزرگ
کترین بر جاست اگر توفیق را از کردن خود دور نشوند کردن بکار
گویند که این عرب که کرد که اگر گویند خود کردم من از علامت شما بزرگ

و اگر گویند من کردم بعد از این بدین کار فایده نماید و گفت
تو میدانی که این بتان سخن گویند ما را افسوس میدانی گفت
تا و بر از ندان کردند و بعضی از اهل تفسیر بر آنند که ابراهیم هفت
سال در زندان ماند مادرش را ملامت کردند که گویا بود
چون مادر خبر ندادی تا دفع آن بکنیم تا بدین غایت نرسیدی و ب
گویند که پدرش هنوز زنده بود باری بگفت یا ملک صد گویا
و بر ای هفت هزار کو دکن و بیگ را و ایت هفتاد هزار کو
بگفتند انشی که مقصود کدام است ما و بر اینچنان میداشتیم گفتیم
از او حکمتی ظاهر کرد دشمن او سهل است و اگر نشود اسلامت
بلند اکنون دشمنی ظاهر گشت بعد از این حکم تراست آنچه مرا
نست بکن فرود را این سخن خوش آمد پدر گفت او کردند با تو
گفت اگر او را بشنیدیم همین قاتل او شد کرد دیگران محروم
پس بفرمود تا هر کسی نصیبی بهمیداد و رند تا هیچ کس محروم نماند
تا خدا باین خویش خواسته باشند **قُلْ لَوْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ**

پس حایطی بنا کردند و درین او کوهی بالای آن شصت کز پس مناس
کردند تا از وضع و شریعت خود و بزرگ ازاد و بنده و بیعی
روند و در آن حایط جمع کردند و تقصیر نکند و کین خدا بان خو
یش باز خواهند پس چند من بعد در آن حایط جمع گشت که از بالا
بر آمد و در گذشت آنکه آنش در آنجا زدند و در آنجا بر آمد
که نزدیک بود که اهل آن حوالی تمام هلاک شوند و از آنش سه
روزه راه میرفت و آن در حوالی کوفه بود و هر که بگریختش
آمد از یک فرسنگی راه هلاک گشتی و هر مرغی که به بالای آن
بریدی و ساعت به سوختی و کوه چهل شبانه روز چهل هزار
بیک روایت هفتاد هزار و ستور به جمع میکردند و بعد میکرد
دند غر و لعین که کورکن هفت ساله را بسوزانند و آخر جهنم
سعی باطل شد بائش نافرد که حق تعالی صد هزار چون غر و دو
سپاهش را هلاک کنند تا در رسد که خذوه قتل و چیت
و تهریر آن غر و دو چ نیاید و قدرت و تقدیر حق سبحان و تعالی

چ کس رد نتواند کردن بلکه امر کند که همه را و رانش دوزخ اندازند
که هرگز خلاصی نیابند ای غر و دو تو ابراهیم را در آتش انداختی ما و
لکه و اشیتیم و بر مانیدیم در وقتی که مادر در آتش اندازیم که ترا
رماند و از آتش دوزخ خلاص سازد پس چون آتش فروخته شد
ابراهیم علیه السلام از زندان بیرون آوردند غل و زنجیر در
کردن در تابوتی نهادند و بنفط آلوده کردند و ندانستند که
بگونه او را در آتش اندازند ایلیم علیه السلام در دوزخ منجیق دید
بود بیاید و ایشانرا بنعمت او تا منجیق سازند و ابراهیم علیه
السلام در آنجا نهادند و خواستند که بائش اندازند زمین
و آسمان را و فرشتگان یکبار نوحه و زاری در نهادند و گفتند
رحیم پروردگار یک بنده است که ترا می پرستد و ترا میداند
تو میکشاری که او را بسوزانند ملک تعالی گفت میدانم و می بینم
اما ای ملک بروید اگر از شما یاری خواهد بود پس ابراهیم
را در آتش انداختند تا آخر خیر دل کم یا حیران آثار کن عیسی

۱
 حیرل بفرمان ملک تعالی در میان یهود و براب گرفت و گفت هَلْ
لَكَ حَاجَةٌ یعنی ای ابراهیم چه حاجت داری گفت مرا با تو حاجت
 نیست بگفت بدان کس که داری بخواب گفت او حاجت حاجتم را
 میداند و حاجت دارم خلیل نه بجز من او باز کردید فرستگان
 دیگر آمدند و گفتند یا ابراهیم چگونه و حال تو چون است و خصیت
 تا آتش را برداریم و بر فرود بان اندازیم گفت خَوَّاهُمُ فرستگان
 دیگر نیز بین موکل بود گفت یا ابراهیم فرمان ده که این فرود بان
 را با آتش بر زمین فرو بریم گفت خَوَّاهُمُ فرستگان فرود بان
وَ اخَذَ اللَّهُ اِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا اندام که ای فرستگان
 اگر از شما باری خواهری کنید دیگر فرستگان آمدند و گفتند
 یا ابراهیم اگر خواهی ریح الغیم را بفرستیم تا بکند آتش را نیست
وَلَا لَكَ الْمَاءُ وَ النَّارُ وَ غَيْرُ ابراهیم گفت ای فرستگان
 کنده اید مرا با خداوند من که يُفَعِّلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَ يَجْعَلُ مَا يَشَاءُ
 حکم حکم است هر چه خواهد بکند و هر چه او یاری و مددکاری نیست

۱
 و نگاه دارند بغیر از او ندارم و مهر و محبت او در دل من
 جا کرده است و محکم شده است مرا از آتش خود چه غمت
 پیش از فرود مرا در منجیق عداوت نمود من جان و دل را
 در منجیق محبت نهادم اما چون ابراهیم با آتش نزدیک شد
 آمد ابراهیم که خلیل روی از همه بگردانید و روی من آورد
 مانند آتش بر و سر کرد انیم قوله یا نادر کوانی بزد او سلام
عَلَى اِبْرَاهِيمَ یعنی ای آتش سرد شو و بسلا مت بکن از ابراهیم
 پس آتش سرد گرفت و حتی از پشت بیاورد و در میان آتش
 نهاد و ابراهیم را بر آن تخت نشاند و حلقه در پویشانید و از همه
 بهشت چشمه بیاورد در پیش تخت او روان کرد و حوالی ابراهیم
 را گل و ریا جین و نرگس و انواع گلها بر آمد و ملک تعالی
 از نور بر سر ابراهیم بداشت و فرستاده بفرستاده
 از روی ابراهیم پاک کرد و در خبر آمده است که چون امر
 آمد که ای آتش سرد شو از شرقی تا غربی عالم همه آتش سرد

انکه

شد تا بهفت روز پنج پیشند از شربت ملک تعالی خطاب کرد با
که خدای نصیبی بخدای و دعی نصیبی خدای یعنی ای آتش
آنچه نصیب شمن است بر سوزان و آنچه دوست ماست
سلامت بگذران که بند آتش بجوای ابراهیم در آمد بند مالک
زنجیر و تا بوتراب سوزانید چنانکه یک زره از ابراهیم فرسید
و یکم بر تن او نیاز زد و سواست سلطان تمام بسوخت
اما گویند غزو در خواب دید که ابراهیم زنده است از خواب
در آمد و بگفتن این خواب بگفت که همانان گفتند این خواب
شوریده است اگر او گوه آهن بودی بسوختی و بگذره از او
ماندی غزو و قبول نکرد گفت از برای من کاخی بسیارند بلند
تا بر شوم و ابراهیم پنجم که حال ابراهیم چگونه است و رسالت
کاخی بلند بسیارند غزو و بران کاخ رفت و غزو مکرر است
ابراهیم را دید بران صفت که یاد کرده شد گفت با
ابراهیم این عطا با تو که کرد و گفت خدای من گفت توانی تیرد من

گفت تو اتم برخواست و از آتش پروان آمد هر جا که ابراهیم
نهاد کاخ و ریاضت غزو و چون ان برید گفت زهی نیکو خدای
که تو داری اگر من و براسجده کنم ندانم که بریزد یا نه ابراهیم
و غمز را زیاده کرد آمد فردای قیامت ترا از آتش و فرج
ایمان دهد و در بهشت عظیم تر شست کند و آنچه از او خواهی به
غزو و گفت نعم الذب به نیکو خدای داری و چه برز که ارضا
داری تو غزو و باز گشت و با وزیران و ندایان مشورت
کرد که با ابراهیم دو منی کنم و خدای و براسجده کنم که خبر کو
خدای است که من ای آن می پنجم که و براسجده کنم و وزیران
چند است که دعوی خدای میکنی اکنون نه میشود مردم گویند
ابراهیم ترسد و بران و کا همان بانو و گفتد اگر غزو
با ابراهیم دوستی کند و ابراهیم مقرب شود همه فرمان او را
و کار متباعد شود و غزو در از این ضمیمه بگردانیدند غزو
هم تا در پیش غزو بود گفت ای غزو و آتش ابراهیم را از

منتهی

۱۱

بهر آن سوخت که جدا آتش برست بود چون این گفت دعا
ل آتش در ریش ما ذر افتاد ما ذر فریاد بر آورد کی از کوه
او از داد که غم نیست آتش شماران سوخت آتش نقش را سوخت
و جامه اش را سوخت آنجا که خواست جامه سوخت و تن سوخت
و آنجا که خواست تن سوخت و جامه سوخت و تابانی که قادر بر
کمال است هر چه خواهد کند چون ما ذر تمام سوخت باد در آمد
و خاکسترش را بر گرفت و در چشم فرو برد و دیان انداخت
تا هر چه سایدن مشغول شدند و ابراهیم از پیش ایشان
رفت و آورد و اندک ساره دختر و زهره و دود و گوشت
دختر ابراهیم بود بد ریج کاج خود بنظر او ابراهیم مشغول بود
چون این کرامات از ابراهیم بدید مجتبی او زیاده شد و
دانش جای گرفت و بکنار آتش با ستاد و گفت یا ابراهیم
آرزوی صحبت تو میکنند خواهی که تو ایان آورم و برکت
تو مسلمان کردم گفت اگر الهی باشد چنان کنم در حال خبر

یمن حاضر شد و گفت نیک آید یا ابراهیم که حق تعالی ترا سلام میبندد
که ساره را نزد خود راه ده پس جبریل در پیش استاد و رفت
و ساره در عقب او تا با ابراهیم رسید و ایان آوردند ای تعالی
حق سبحانه و تعالی ساره را حسنی داده بود که در آن عهد حسن و
جمال و گسی بود جبریل علیه السلام کاج ایشانرا بخت و ساره را به
زنی یا ابراهیم داد و گوشت ساره گفت من بشرطی مسلمان شوم که هر
چون زن کنی بر سر من زن کنی ابراهیم شرط پذیرفت و ساره
از این سخن کرد آنکه حق سبحانه و تعالی ابراهیم را گفت که دعوت آشکارا
کن و فرو در آمدن خان تا اگر ایان آورد ملک او را و عمر او را زیاد
کرد انم و در آخرت از رستگاران باشد پس ابراهیم نزد یک
نمود آمد و گفت یا نمرود اگر رستگاری دنیا و آخرت میخواهی
بگو خدا یکست و افرید کار آسمان و زمین است و بی شریک و
بی همتاست و آنچه در آسمان و زمین است افریده او است و هر که
و جمیع خلق عالم را او آفریده فرو و گفت خدای تو یکست و بی همتا

ابراهیم گفت رَبِّی الذِّی یُحْیِی وَیُمِیتُ قَالَ اَنَا خِی وَ اَمِیتُ
ابراهیم گفت خدای من آنست که میزند و زنده گرداند فرو و علیه السلام
گفت من نیز آنها بکنم ابراهیم گفت من بجا تا به بینم که مرده را چنانچه
زنده میکنی فرو و بفروم و تا دو کس را از زندان بیرون آورده
که بر ایشان قصاص واجب بود یکی را بکشت و یکی را زنده کرد گفت
گفت اینک کشته میمانم و آنرا که زنده کردم زنده کرد اندیم ابراهیم
گفت که ای نادان حقیقت احیاء و اموات میدان گفت یا نادان
وَ اِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَوٰمًا ابراهیم علیه السلام
دیگر پیش آورد و گفت خدای من آنست که افتاب از مشرق بر می آید
و در باری تو از مغرب بر آید فرو و علیه السلام فرمود مانند آنست
که این را نتواند کرد قَالَ اللّٰهُ یَاقِی بِالْشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ قَالَتْ
لَهَا مِنَ الْمَغْرِبِ فَبُهِتَ الَّذِی لَعَنَ جَوْنَ فِرْعَوْنَ ابراهیم گفت اگر بگویی و ایمان آوری ترا ملک و پادشاهی
شود و در آخرت در بهشت در آیی و اگر نه ترا عذاب آید از خدا

نمود

فرو و گفت یا ابراهیم خدای من آنست که ترا ملک کند تو خود را از
عذاب برهانیدم من با تو برابری نکنم اگر تو گویی که وی خدای
آسمانست من نیز خدای زمینم و مراقبت و سپاه پیشتر است اهل
زمین قوی تر آیند ای ابراهیم برو و خدای خود را بگو تا کار را
کنند که من با او حرب بکنم ابراهیم گفت ترا پس نادان یا فتنه و برفت
تا وقتی که خدای تعالی فرشته را فرستد در صورت ابراهیم تا ویرا
گفت ای فرو و ایمان بیا و رتای از این سخنها بیفایده گویی
اگر ایمان آوری خدای تعالی بفرستد فرشتی زیاد که گرداند و عاقبت
خیر آورد و از آتش دوزخ نجات یابی و الا عذاب خواهد آمد و تو
دیگست که عذاب خدا در رسد فرو و از او خشکتر شد فرو و و تا چها
گر کس بگرفتند و بیاوردند و گویند هشت روز ایشان از تربیت
میگردند تا هر یکی چون سستری شدند پس فرو و تا صند و فی
بنا شدند هشت پایه و هر پایه بر پشت کرکسی و چهار پایه بر پشت آن
خند و قراست کردند و هر نیزه را کو سفند پوست کنند چون

ابراهیم گفت

کر کسان گوشت بپزند در آن گوشت آونجه طمع کردند و در
آمدند فرو بیا و زیر در آنجا نشسته و تیر و گمان پیش خود نهادند
کر کسان می پربند و ایشانرا در هوا می بردند بعضی بر آنند که
شبان روز بر هوا می رفتند فرو و در تیر را گفت عالم را بگوئید
پنی و زیر فرو و گوشت گفت عالم را چون کبک شبانی می بینم تا چندان
برفتند که عالم را چون و و دی می دیدند گفتند پیش دستی کنیم پیش
از آنکه خدای آسمان بر ما غلبه کند آنکه تیر در گمان نهادند و پستی آسمان
انداختند و گفتند اله ابراهیم خدایه یعنی پکری خدای ابراهیم بن تیر را
بگوئید ساعت تیر باز آمد و خون آلوده و اندرین سر و دست
است یکی گوید که خدای تعالی چیز را بر آن فرستاد تا تیر او را بگرفت
و بر ریاء برد و در شکم می برد و خون آلوده کرد و بصدق
انداخت بعضی گویند که قدرت خود خون آلوده و بعضی گویند که
تیر را آن و در سر و انداخت سر او زخم دار شد و تیر
لایق بود بر اینچنان که انداختن آلوده از آن بود

بعضی گویند که کار در بر مای از آن سبب حرام شد چون تیر
خون آلوده بپزند شاد شدند باز کردند و غلبه را گفتند که خدا
با ما ترا اهلان کردیم و اینک نشانه تیر خون آلوده اکنون بخورید
ما است ابراهیم بیاید و گفت ای فرو و چنین کوه و تیرس از خدای
تعالی و مسلمان شو که گشتن تو اندک او را بکشد فرو و گفت اگر زنده
است بگو سپاه آورد تا حربه کنیم و فرو و چهار فرسنگ در حربه
فرسنگ سپاه لشکر او بود پس تیر را در رسید و گفت یا تیر
تویم بگو تا سپاه خود را بجمع کند که ما لشکرش را که ضعیف تر از همه
لشکر است میقتلیم تا با او حرب کنند پس ابراهیم فرو و در گفت
لشکر خود را تمام جمع کن که خدای لشکرش که حرب تو خواهد فرستاد
چندید و گفت سخت ضعیف لشکری دارد خدای تو پس فرمود
لشکر او تمام جمع شدند چهار فرسنگ در چهار فرسنگ
صف بر کشیدند و گفت ای ابراهیم اینک سپاه لشکر
خدای تو گواهی دهد که حق ما را بش که خدای من است

اشهد ان
الله اکبر
محمد المرسل
سودا

پس خدای تعالی پشه را بفرستاد و بر سپاه او چندین پشه کرد
 کرد آمد که اقباب سپاه شدند و نابیداکشت و هیچ کس در ایشان
 کاری نتوانست کرد و فرود گفت تا از بهر او خانه بساختند که هیچ
 شکاف نداشت فرود در اینجا رفت پشه در شکاف فرود افتاد
 و گوشت و پوست ایشان را میخوردند و دستور ان ایشان را
 در یک ساعت بخوردند و ایشان فریاد میکردند تا همه هلاک
 گشتند و فرود در این خانه با وزیر خاص نشسته گفت این
 چه بود که همه لشکر یکبار هلاک شدند در حال حیرت ملوک پشه انکی را
 برداشت و در این خانه انداخته ایشان فریاد برآوردند
 که از این پشه بود که لشکر ما را هلاک کرد آن پشه بر لب فرود
 نشست و زخم کرد و او خواست که ویرانکشد بر پرید و در
 غش رفت و معترض سرش را میخورد تا بی قرار گشت و یک
 روایت است که هفت روز در پیش چشم او می پرید که شعله
 که اینک می آورد و در آخرت رستگار کرد و در آن مدت

نمود

هر روز هفت روز از خوف آن پشه سخت و محو و دنیا را میدید
 فرود هفت روز از خوف آن پشه سخت و محو و دنیا را میدید
 از آن در دماغ او رفت و حق سبزه و تعالی پشه را زنده کرد
 نمید و قوت داد تا معترض سرش را میخورد و لعین جمیع طبیبان
 و منجیان و کاهنای جمیع سناست که علاج او کنند آخر ابلیس بصورت
 طبیبی پیش او آمد و گفت ای فرود اگر خواهی در دساکن شود بگو
 تا کوس و تقاره و دهل و سرنای و قهقهه بساختند و میخواستند تا
 آمد از در سر او افتاد تا آن پشه از خوردن باز ایستاد فرود
 لعین ساعتی قرار گرفت و اول ساز را راغز و بتعلیم ابلیس بنیاد نهاد
 از بهر آن علت چون مینی برآمد آن پشه بزرگتر شد و در او زیاده
 تر شد بفرمود تا دهل بنوازند و همه روز میزدند چون پشه بزرگتر شد
 بفرمود تا هر که از در آید تا زیاده در پیش او بود آن تا زیاده
 را بر کوفتی و سینه تا زیاده بر سر او نهدی چون بزرگتر شد گزنی
 انجا نهاد بود هر که از در آید که گزنی بر سر او نهدی خدای تعالی
 انکار کرد که هر که ویران مسجد کرده سبزه سرش را بچاقی بکوبد

۱۱۶۱

۱۱۶۲

۱۱۶۳

۱۱۶۴

۱۱۶۵

تا خلق بداند که خدا ای تعالی اجنان کرد که او را خدا بی نشود پس
مردم همه بکار او در ماندند سپه سالاری بود مردمان ویرا
گفتند که ما را از دست این کافر برهان و تدبیری کن که او هلاک
کرد که ما همه از دست او عاجز شدیم انکه آن سپه سالار عادت
همه روزه که بر گرفت غرور و سر فرو داشت او غم و جان نبرد
زد که مغر آن لعین بر سرش بر آمد و آن پیش بقدر که می بد
آه و آن پیش بر برید و غرور و بد و زخ بودست چیزی عیسی سلام
پر مبارک فرود کرد و آن کوشک را با چند ان عظیمی بر گرفت
و زمین فرو برد و همه را بیکساعت محاسب کرد و غرور و دیان محاسب
بشاید که آن شدند و زمین فرو برد و هب کوبید که چون پیش
در آمد و در لشکر غرور افتاد و همه را هلاک کرد ابراهیم با مومنان
بر بالای پیشه استاده بودند و نظاره میکردند یک شب کرد
ایشان نکردید چیزی علی سلام آمد و گفت یا ابراهیم اکنون
غرور و دیان گرفتار شد و بر و زخو در رسید و این بلای از

مرکز بدترست تو بر خیز و ساره را بردار و بجزرت کن ابراهیم
علیه السلام لوط و ساره را بر گرفت و پیرون رفت و کوبید و بیل
غرور را پیرون کردند از بصره که بهتر رسیدند که او را تابع بسیار
بودند معباد اقرار و ساکن نکرد و این باقی را که نیش شب جان برده
همه را هلاک کند اما ابراهیم نبوی مصر رفت و در مصر می بود و متحر
و عاصی که هر که عروسی را بخانه بر کاه اول حکم کردی که به نزد یک
او بردندی اگر بر خصاء او بودی نگاه داشتی و اگر نه بخانه شوهر
فرستادی و در راهها راه داران نشاندند بود تا باج می ستدند
و ابراهیم عادت او را شنیده بود و مردی غفور بود و صدق
بساخت و ساره را از او جدا نشاند و قفسی برانجا زد و کوبید که بر
همه شنیده بود که پادشاهی ظالم بود و بر زبان سخت موعظت
از بهر آن ساره را در صندوق نهاده بود تا چشم کسی مرو نباید
زیرا که در آن عهد کس ساره کسی نبود چون سه روز بر فتنه کوفتی
رسیدند که انجا راه داران نشسته بودند بیا آمدند و سر راه را بر

بر ایشان بگرفتند و گفتند درین صندوق چست ابراهیم گفت
شماره داری خود را بستانید و بروید و مار را نگیند چندانکه
گفت نشنیدند و بوجی آغاز کردند زیرا که ایشان بدترین
خلقه خداوند ابراهیم گفت سودند داشت عاقبت الام سر صندوق
ق را باز کردند چون ساره را بدیدند تعجب کردند که هرگز چنان
صورت ندیده بودند گفتند ملک از این نوع چیزی طلبید که
تو داری و پنهان میبری حکمت اندرین چه بود که بچکانه رخسار
ساره را ببیند حکمت اندرین آن بود که حق سبحانه و تعالی خواست
که ماجر که مادر اسمعیل بود با ابراهیم رساند و نیز فرزندان و اولیاد
حق سبحانه و تعالی از محنت غالی نداشتند پس ساره را بردند و گریختند
و بگریز ابراهیم راست و درست شدند خدای تعالی بخت و شکر بخت
آن را میدادست و خاصه ابراهیم که سخت غیور بود و در راه
سرمه کوه و بیابان و درختان و دیوارها را از پیش چشم ابراهیم
داشت تا میدید رفتن ساره را و از آن مردم هر چه بوی میزد

ابراهم بگریست دید که ساره را پیش ملک بردند ملک چون
روی ساره را بدید تعجب کرد که هرگز چنان ندیده بود دست
سوی وی دراز کرد ز لرزه افتاد و دستش خشک شد
ملک گفت این زن ساحره است که مرا خدین کرد ساره گفت
شوهر من پیغمبر است و تو ترا عایی بد کردی در حال مستی باشد
تا دست و پای تو خشک شد تا با من بچرمی نرو و ملک گفت دعا
کن تا بگردم و بگردم تو بچرمی کنم گفت این دعا با من نیست از شوهر
فست ای ملک خصم تو ابراهیم است تا به فرماید چه عمل آید و گفت یا ابر
اهیم حقت سلام میسرساند و میکوبد بگریز و لایبی نتواند و تو ویرا
مکن ملک فرمود تا ابراهیم را حاضر کردند ملک درخواست کرد که یا ابر
اهیم دعا کن تا حق تعالی مرا شفا دهد و از ذلت من درگذرد ابراهیم
گفت که فرمان حق تعالی نیست پس تو ولایت خود را بمن دهی من ترا دعا
کنم ملک گفت دادم ابراهیم گفت دعا کرد ملک در حال دست
و از جای خود برخاست و دعا کرد و دعا کرد و دعا کرد

ولایت را با و باز سپرد و بیک روایت چنان است که بر
نیمه کردی بوی داد و نیمی خود تصرف کرد و آن ولایت کنگان بود
و زمین خسیج و آن خوالی را لوط و اد و ملک را کنیزکی بود و فدا
یت نیکو رو ساره را گفت من مو و روی ترا دیده ام این کنیز
را بنویسم بشهر طی که مایل کنی پس باجر را با مال بسیار ساره
ناجر از نسل صالح بفرستد و با سکه افتاده بود و بنا که به سفح چون
نزد یک ابراهیم آمد خواست که قصه بگوید ابراهیم گفت یا ساره هر چه
رفت دیدم و خدای من نمود آنکه ساره گفت یا ابراهیم من باجر
نمودم تا ترا فرزند آید که مرا فرزند من شود و ترا آن نکران فرستد
می بینم پس ابراهیم باجر را بفرستی قبول کرد و خدای تعالی مال و مواشی
بسیار بدیشان داد ابراهیم از آن ملک تبرسی که سخت فاسق
بود برخاست و برفت و در زمینی قرار گرفت که از اسب غو
نند در ملک شام و در آنجا جایی بکند و در آنجا جایی بکند و بکند
بنازند آنرا بجایه

آب خورند و مردم بسیار بر ایشان جمع آمدند ابراهیم از
ناجر فرزندش آورد و اسمعیل نام کرد نیکو رو و نیکو خواهر ابراهیم
گفت چنان شدم که بگم می آوستو انستی کرد یکی دل در او
بست ساره را رشکی و غیرتی عظیم بدید آمد گفت یا ابراهیم
البته می باید که باجر و اسمعیل را از پیش من ببر و در کن خنجا
و تعالی حاجی فرستد که یا ابراهیم چنان کن که ساره میگوید ابراهیم گفت
ترا بقید خود می باید رفت تا از حق تعالی دیگر چه فرزند آید پس باجر مطا
آب و انبانی خوا و دو عدد نان بر گرفت و روان شد و ابراهیم
ی راه برفت و راه بدیشان نمود و گفت خدایا این زن عاخره
و بجز او را بتو سپردم و باز کردید باجر قدری راه برفت باجر
اندیشید که من بجای و قبیل من کجا ایشان مرا چون شناسند و اگر
شناسند مرا آنجا چه قدر باشد راه بگردانید و بیادید در شد ملک
تعالی راه بر ایشان آسان و کوتاه گردانید تا بکه رسیدند و آنجا سا
کن شدند با بر ملک تعالی و روایت شهاب بن محمد بن محمد

آنست که حق تعالی براقی را بدست حیرت فرستاد و با بر ابراهیم داد و
 ابراهیم بر پشت و ماجر و اسمعیل را در عقب خود نشاند و حیرت را
 پیش میرفت هر جا که ابراهیم خواست که فروید آید حیرت را گفت که فرمان
 نیت تا بگر رسیدن آنجا که طواقم است حیرت را علیه السلام
 گفتی فرمان اینجاست پس فروید آمدند و باریند اخشد ابراهیم
 است که باز کرد و ماجر گفت یا ابراهیم تو مبروی و ما را بگری سبک
 ابراهیم علیه السلام گفت ترا بجدای تعالی می سپارم تا هر چه خواست
 و نقد را و سر جان کن ماجر گفت حَسْبِيَ اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ
نِعْمَ الْمَوْلَى وَنِعْمَ النَّصِيرُ پس ابراهیم بر قوت و ماجر هر
 مان باز میگریست و میگریست تنها و بی مونس گفت در بنا ای
 اسکنت می ذری کنی ماجر بی مونس و تنها میگریست و که آن
 میگریست نه زاد و نه زاد داشت بار نیکنده و بنشیند اندک آب
 و غرمانده بود و نتوان کرد چون روزی چند بگذشت تشنگی بر او
 غالب شد و شیرش کم شد دل بر مرکب نهادند ماجر از صفا

نیت شخصی
 لغو برادر
 لکمل و نفعه
 لوم و نفعه
 لوم و نفعه
 صبر

رفت و از مرود بصفای کردی که هَلْ مِنْ مَّغِيْثٍ مِنَ الْعَطْشِ
فَقَدْ أَهْلَكْنَا اسمعیل علیه السلام زمانی بگریستی و زمانی خاموش
 شدی ماجر پنداشتی مردی که حق تعالی حیرت را او می کرد که برو و در
 زیر قدم اسمعیل چشمه آب خوش و شیرین بکشا حیرت را علیه السلام
 در ساعت در رسید و پر در زیر قدم اسمعیل زد و چشمه
 یکی آب و یکی طعام بود حیرت را علیه السلام آمد و آنجا که اسمعیل روی
 مبارک بر خاک نهاده بود و پا بر زمین می مالید خداوند عادت کرد
 کن بود و پر زد و آب از زیر قدمش بر جوشید ماجر از سر کوه بود
 از تشنگی فریاد بر آورد و سر بار او از تشنگی که در زیر قدم اسمعیل
 آب است و حق تعالی ترا آب داده است ماجر چون نزدیک پیر و چشمه
 آب رسید گفت این را است آمد که گفت ترا و فرزند ترا آب و طعام هم
 که هم تشنگی را بر دویم که سستی را ماجر ایمن شد و سر سجده نهاد و خدا
 را شکر و ثنا گفت و برخواست و از ترس آنکه مبارک آب کم گردد که
 برگردی را بکن و بخت و نکند داشت که آب روان کرد و تا آب در کوفت

و پناه شد که اگر آن کردی شایستی که بیابان آب کفری پس کاروانی
از غرب از قبیله نخی سعد و گویند از قبیله نخی سعد و گویند از نخی سعد
غزاه از زمین می آمدند و بشام میرفتند از راه شهر بیفتادند نخی
برایشان غدیر کرد و هرگز در حرم که آب ندیده بودند مرغان را دیدند
نجا کرد آمد و گفتند ای عجب هرگز ما اینجا آب ندیده بودیم مرغان نجا
کرد آیند که آب باشد و مرد را بفرستادند تا خبری آورند چون
آن دو مرد بیامدند حاجتی دیدند نخستی که بسیار او کس
دیدند یک زن و یک طفل اینجا نشسته از ماجر احوال پرسیدند
ماجر گفت که ما هر دو تا رسیده ایم این آب را حق تعالی باده و این
آب رزق ماست و ما هر دو مادر و پسریم و حق تعالی از
قدرت خود ما را این آب داده است مطاراه اب بدیشان داد
چون بخوردند لذتی داشت که هرگز آن نوع آب نخورده بودند فرشته
و قوم را خبر کردند ایشان روید اینجا نهادند حاجتی دیدند آب بکیا
بسیار و هوای خوش ماجر را گفتند شما اینجا تنهاییید اگر اینجا وطن

سازیم و شما را مونس باشیم و شما را از مویشی و گوشت سفید انبهر
ی بدیم ما را از این منع کنید گفت جهان کنیم ایشان باز گشتند
و خبر نخل عرب بردند قاضی حنی عرب کو سفندان خود را بر گرفتند
باخان تومان همه اینجا جمع آمدند که مایه عزیز ملک پادشاهان پرور
دکارا چاره برنده و فریادرس نوی حضرت سیدکایات
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را از ملک معظم برانند
ی را فرستادی که بر اقرار میر و حضرت محمد را بر ما آر که به نزدیکی
ایشان اگر دلیل است به نزدیک ما عزیز است ما ویران خواهیم
و در کار او نه پیر ما کنیم این ماجر سحاره که در بیابانها گرفتار
و گرسنه و تشنه آب نه و زاده متحیر و متفکر گشته در آن بیابان
میکردید تا که ویران آب دید هیچ کس نبود چون از مردم نو میشد
دل بر بلایک نهادند که اینها المسحیت الطعام و
الطعام همچنین باشد حال بنده در روز قیامت که
بنده در روز قیامت مست از خاک بر دارد خود را بید گرفتار

ابلیس گفت او را در خواب نموده اند که اسمعیل را قربان راه مان
گفت خواب و از خدای تعالی است و آن خواب را خدا با او نموده است
پس آنجا که تاجر و فرزندش فدای راه خدای و راه روان
او باد ~~ابلیس~~ از او نا امید شد پیش ابراهیم رفت و گفت
یا ابراهیم این پسر را کجا میری گفت بزیارت دوست خواهم
برد گفت عزم آن داری که او را بکشی ابراهیم گفت هیچ پدر فرزند
را کشته است که من بکشم بی حرمی ایس گفت یا ابراهیم این خواب
که ترا نموده اند شیطان نموده است و تو بفردمان شیطان تو
زند خود را بخوابی کشتن ابراهیم بد است که وی شیطان است
بدان صورت آمده است تا او را و سوسه کند ابراهیم گفت
ای ملعون خواب انبیا و پیغمبران هر چه میداد راست باشد
گفت از دلت برمی آید فرزند بکشدین لطیفی را ملاک کنی ابراهیم
گفت تا که از شوق تا غریب عالم همه فرزند من باشند جدا
ی راه حق سببانه و کلامم باک ندارم ایس از وی نیز میجوید

انوار الیقین
در بیان حقایق
و معانی
و اسرار
و احوال
و عوالم
و اسرار
و احوال
و عوالم

آمده است که از آن جفا ناصبتر و دماغین تر است ز نمار که نمل و با و مشورت میکنی
نظر کنی که نافرمانی ملک تعالی سخت کار است قوله تعالی فَاَنْظُرْ مَاذَا
تُعْمَلُ یعنی ای پسر مرا فرموده اند که ترا قربان کنم تو چه میکنی اسمعیل
گفت نه ارجان من فدای راه خدا باد فَاَفْعَلْ مَا تَوْكَّرُ یعنی من
یادید را آنچه ترا فرموده اند چه بهتر از آن بود که مرا در راه خدا قربان
یابان کنی و لیکن غم تو دارم که مرا یک ساعت الم نباشد اما بهرگاه
تو مرا یاد آوری که بدست خود کشته باشی مولی کردی مرا چه غم
است اگر از تو باز می مانم بخدای میرسم اگر از دنیا با می مانم
بجنت الاهی میرسم گفته اند که ام از ایشان سختی ترند انکه فرزندان
را جدا کرد یا انکه جان عزیز را جدا کرد ابراهیم گفت من سختی ترم که
فرزند دلبند خود را جدا کردم اسمعیل گفت من سختی ترم که جان عزیز
خود را جدا کردم که تو فرزند دیکر هستی و مرا جان دیکر نیست
تعالی گفت سختی ترم که ناکشته بکشدند پندیرفته ام و ناخواسته
فدا فرستاده ام اسمعیل گفت باید مرا بتوسه و صیت دارم

۵۶

یکی انکه مراد است و پای بر بندی ابراهیم گفت ای پدر چرا میکنی که بگوید
حق میروی گفت چرا میکنی لیکن تا فصل من بر جا است ادب نگاه تو نام
داشتت اما چون کار بجای رسد عظم را بیل کرد و مبادا دست و
پای بجای نماند و قطره خون من بر تو جامه تو آید عاق و عاصی کردم
و فردای قیامت مراد در دوزخ گشت و وصیت دوم آنست که چون
بخانه روی جامه خون آلود مرا بیا در تنهایی که او طاقت ندارد چون
مرا ببیند سوخته گردد که فراقی فرزند صاحب است با او مدارا کنی تا فر
اق او گردد سیم وصیت آنکه روی من بر زمین نمی بر چند که هر ملک
است آخر من فرزندانم و تو پدری جبره مرا به پنی مهر من در آن تو اثر
کنند تو اند بود که دلش گشتم یا خنجر من ترا دل بر من سوخته کرد و
در امر حق تقصیری کنی هر دو خجل و شرمسار گردیم اسمعیل دل بر در را
جنان مراعات کرد که در خبان وقتی رضا ندا که قطره خون در را
و چکه پس ابراهیم دل بکشد کرد برکت تن اسمعیل دست و پایش
نامحکم است و کار بر حلقش نهاد امر آمد از ملک تعالی که یا حیرت کار

بر نزد آن ناعلی او را بر اجیریل در رسید و کار در بر کرد و انید
اسمعیل سلامت بماند از حیرت بر رسیدند که از خند کار رنج بتور
مسند گفت از چهار کار یکی انکه عقیل را در آتش انداختند و دیگر آنجا
که یوسف صدیق را در جاده انداختند و دیگر آنکه شش قوم لوط را
بر کندم و سهرنگون کردم با هر ملک تعالی دیگر آنجا که ابراهیم کار
بر حق اسمعیل نهاد من در زیر عرش بودم ندا آمد از حق که کار
ابراهیم را انکه دار من در آمدم و کار ابراهیم را بر کرد و انیدم
و چون ابراهیم کار در بر حق اسمعیل نهاد ابراهیم میگریست تا
ششم ابراهیم بر روی اسمعیل بکیه گفت ای پدر هذا موضوع
الضحك لا موضوع البكاء یعنی ای پدر بجای خندیدن بجای
گریه ترا چه عطا نمیزد آن گشتن فرزند را در راه خدا قربان کنی
که شاید قربان حق کردی ابراهیم گفت تعجب دارم از این تقاضا
واقعا که اسمعیل را بود در راه حق تعالی انکه ابراهیم کار در بر
حق اسمعیل نهاد انکه حیرت کرد و بنید اسمعیل گفت یا پدر کار در

اینجا که ابراهیم میگریست



کن ابراهیم کار در بسکت زد چنانکه اگر بر آهمن زدی بار کردی
 انکه بر کردن اسمعیل نهاد و بکشید خند انکه چید کرد نیز بدینا که کار
 کشید تیزی کار در بالارفتی و پشت کار در خلق اسمعیل آمدی
 انکه اندام قَدْ صَدَقْتُ الذُّوْیَا اِنَّكَ لَکَ تَجْزِی الْمُحْسِنِیْنَ
 ند آمد که با ابراهیم تو خواب خود را راست کردی و فرمان ما
 مابردی چه اهل آمد و گفت حق تعالی ترا سلام میرساند و میگوید
 که این مهر از بهر آن بود تا ترا از ما بشکنیم در دوستی و تو نیز شو
 ی گفتار اسمعیل را و اعتقاد او را در راه ما و بدانکه در پیشانی
 او نوریت که آن نور حضرت سید کائنات محمد مصطفی صلی
 علیه و آله از بهر آن نو که در پیشانی ویت او را آزاد کردیم
 ز کشتن چه عجب باشد اگر خدایچه مو من نور معرفت و شفقت
 حضرت سید کائنات از آتش و فوخ خلاص او و آزاد کند این
 قولها جوهر ویت و از جمله آت که کار و آتش و آب هم مانا
 ملک تعالی است اینجا که آتش ابراهیم را سوخت ز آن بود که

بسم الله

بود که ملک تعالی دستور داد و اینجا کار در نیز بدین فرمان حق تعالی
 چون ابراهیم هر چند نیز در دشمن رفت و کار در بند امنت و گفت ای
 کار در ترا چه شد که غمی بری که من دل از فرزند بر گرفته اسمعیل
 من نیز در ز جان برکندم خدای فرمان داد که ای ابراهیم اسمعیل
 را بکند از که من کشتن او را از میان بر گرفته با ابراهیم آنچه فرمود
 یل جای او ردی مقصود آن بود که دوستی خود را در او میری جو
 ن مهر و دوستی خود را از وی بریدی ما مهر و دوستی در کار تو
 دیم چون ابراهیم را در آتش انداختند آتش گفت بسوزانم ملک
 تعالی گفت ما آتش را از برای عقوبت دشمنان آفریدیم نه از
 بهر سوختن دوستان وَكَذَلِكَ مَاقَضَى مُوسَى فِي الْخُرُوجِ
وَضَحَّ السَّكِينِ عَلَى حَلْقِ اسْمَعِيلَ وَكَذَلِكَ حَالُ الْعَالَمِ
 صحیح التاریخ ابراهیم در میان حجت بسیارند و لیکن
 را تو ظاهر کردی بال سخاوت کردی بدست صلیت کردی
 بزبان حجت گرفتی بفرزند قربان نواستیم باز نماندی نعم الهیه

این کوسفند را بگیر و بکش و دست از اسمعیل بردار و قید بنه
بذبح عظیم ابراهیم بگرفت دید کوسفندی از هوا معلق می
تابز بین رسید ابراهیم خواست که او را بگیرد کوسفند بگریخت
ابراهیم بر اثر وی بدوید و سنگ می انداخت تا آن سنگ اند
افتن شمار حاجیان شد ابراهیم اسمعیل را فراموش کرد که
یکشاید بسته را نکرده و کوسفند مشغول شد حیران علیه السلام
و اسمعیل را بکش و چون ابراهیم کفش را بگرفت و باز آمد
اسمعیل را کشاده دید گفت ترا که کشا گفت اگر از کشتن
نجات داد ابراهیم گفت ای اسمعیل عاکن که ملک تعالی قرار
که اسمعیل درین ساعت هر چه از من بخواهد اجابت کنم اسمعیل دست
مبارک خود را بدعا برداشت و گفت الهی هر که ترا یکی داند
یکی خواند و یا بیامرز اما حضرت سید کائنات محمد مصطفی صلی الله
عیه و آله فرمود که منکر دانی میانه آنکه شفاعت کنم و میانه
آنکه امت را بی شفاعت در بهشت بروم من شفاعت را امتیاز

سید محمد

کردم تا یکی از امت من مانده باشند در بهشت بروم تا شفاعت
من در بهشت روند اما کسانی که جوهر و ستم نفرزند این من کرده باشند
من ایشان را شفاعت نکنم و درخواست از حق تعالی نادادم از ایشان
بستاند تا جابود و در و زحمانه سوال اگر گویند که چرا کوسفند
فرستاد و شتر و گاو نفرستاد جواب زیرا که تا بدانی که قربان
کردن از بهر بکتن یک کوسفند کفایت بود و در ویش در وقت
قربان کردن بهای کوسفند تواند داد و بهای شتر و گاو تواند
یافتن و چرا کوسفند را عظیم خوانند از بهر آنکه آن گش بقدر این
فیل بود و از گنای بهشت پرورش یافته بود و وجه او پیر و گوشت
و دانه بود و استخوان و خون و نجاست با او بود چنانکه ابراهیم
فرزند آورد صافی بود از که و راجع و ریایان نیز قد فرستادیم
بی خط و خون و نجاست پاک و صافی دیگر از بهر آن که شتر را عظیم
خوانند که قربان نمایند فیل بود در بزرگی تا بدان وقت و
را در بهشت می پروراندند و چرا میگردانند و فیل که از برای خدا

الحمد

۵۱

سمعیل فرستاد گفتی که سبب او پیغمبری از قتل رسته بود و نبات
بهشت چرا کرده بود و از برای عظم خود **قصه نیا کردن کعبه محقره**
و اذ یرفع ابراهیم القوا احمل من البیت و اسمعیل
اورده اند که ملک تعالی اسمعیل را مال بسیار داد و روزی که
سفند از ابراهیم برد چون شب بانام آمدی بگر و طاعت خدا
بودی انکه اسمعیل را نخواست از عقال نام وی عبادت بنده
سعد بن اسام و ابراهیم را اشتیاقی اسمعیل نباشد بودی و
ساره دستوری ندادی و امر حق چنان بود که بی دستوری ساره
بدیدن اسمعیل و ماجر نزد ابراهیم شرط کرد که بروم بدین
اسمعیل و از دستش فرو نیایم و هم در حال بازگرم ساره بدین اثر
ط ابراهیم دستوری داد چون ابراهیم بدینجا رسید اسمعیل
ماجر را در صحرای بودند ابراهیم از اهل خانه او پرسید که اسمعیل
ماجر کی اندک گفت بگوید و وقت بصر شدند ابراهیم گفت حال شما
چگونه است آن زن منبذ جواب داد که چنانکه خدا خواهد نه خدمت کرد

و نه لطف کرد ابراهیم گفت که خدای تو کی باز آید گفت نه نام و از
روی نادانی گفت ولی ادا نه با ابراهیم سخن میگفت ابراهیم گفت
ای زن چون که خدای تو باز آید بگو که پدرم را آمده بود و ترا
سلام میرساند و گفت آستانه را بدل کن چون اسمعیل باز آمد
زن هیچ نگفت اسمعیل گفت **طلاق** ای کس مرا طلب کرد گفت
پری الجوحی آمده بود و بسیار سخن پیوده میکرد و احوالها بپرسید
میرسید و گفت اسمعیل بگو آستانه را بدل کن اسمعیل گفت و
پدر من بود مگر ادب و خدمت به جای نیار و ردی گفت نه اسمعیل گفت
طلاق ادم او را را نکرد دیگر باره ابراهیم بدین
آمد و در آن وقت اسمعیل دختر ملک که را بنخواست و نام
سنع بود زیرا که مکر او داشت چون ابراهیم بدین خانه رسید
اسمعیل و ماجر در خانه نبودند ابراهیم احوال اسمعیل
پرسید که اسمعیل و ماجر کجا هستند خدمت گای پناه
و سلام کرد از پس پرده دید پری نورانی برشته نشسته

گفت اسمعیل که سفند آن بحر برده است و زود باز خواهد آمد شما را
فروید آید و در نهایت استراحتی کنید تا او باز آید که در توانا بر بزرگان
می پیوسته ابراهیم گفت فروید آمدن شرط نیست اما بگو که حال شما چگونه
است گفت از خدای همه شکرست صحت و نعمت و سلامت و
سفند آن بسیار و شیر و آب و گیاه بسیار و از الله که احوال
نیکو داریم و شکر و سپاس عرض می کنم که هر چه از انبیا فرید
زن گفت ای پسر بزرگوار چون فروید آمدن شرط نیست می توانی
قف کن تا طعامی بهم رسانیم و بر سر دست نگاه دارم تا تناول
کنی ابراهیم گفت روا باشد پس آن زن طعام مهیا کرد و بر سر
گرفته نزد ابراهیم آورد نگاه داشت تا ابراهیم تناول کرد و درین
حال دید که کیسوی ابراهیم گرد بر داشته گفت ای پسر بزرگوار
منجو الله که سر مبارک ترا بشویم گفت شاید ابراهیم شتر بجای
سنگی راند و پا از رکاب پرورن کرد تا نهد سر او بر پشت
روغن کرد ابراهیم بدان طرف دیگر کرد و تا آن نهد دیگر پشت

و پیوسته

و روغن کرد چون تمام کرد چون بر پشت نشست گفت اسمعیل که باز
آید بگو پری آمده بود ترا سلام رسانید و گفت ایستاده را
نیک نگاه دار و باز گشت شبانگاه اسمعیل باز آمد و گفت هیچ
مرا طلب کرد گفت پری بدین صفت آمده بود بسیار نورانی بود
و آثار بزرگی در او پیدا بود احوال او زکا را پرسید من چو
و شای ملک تعالی بر زبان آوردم که الحمد لله احوال و وقت
همه نیکو میگذرد هر چند تواضع کردم از شتر بزرگوار تا طعام
بر دست نگاه داشتم تا تناول فرمود و بر سر سنگی رفتم و
کیسوی او را شستم و شانه کردم و روغن مالیدم تا کرد و خاک
آه پاک شد و باز کردید گفت چون اسمعیل باز آید سلام من بر
سان و بگو که ایستاده را نیک نگاه دار **قصه** پنج
کس از یغیسان شبانی کردند تا بیل اسمعیل و ابراهیم و داود
و موسی و شبانزانشان خصلت باید تا نیکو و شایسته باشند
اول مانت و دویم سخاوت سیم صبر چهارم شجاعت پنجم

الحسن ملک

صلابت ششم شفقت امام باقر علیه السلام را امانت بود که گوشت کشتن
او اعتقاد درست از جهت قربان آورد و ابراهیم را نجات
که بی ممان طعام نخوردی و اسمعیل را صبر بود که بر کشتن صبر کرد و
و در اشجاعت که با جالوت حروب کرد و هزیمت نکرد و موسی را فصل
بود که در سبلع از او میر میزند و امانت بود که بر دستر شعب
لکه کرد و شفقت بود که دختران شعیب را بر سر جاده دید که سفند
ان ایشان را آب داد پس خدای تعالی این شمس خصلت بامت محمد
تا ایشان بر همان طریق وند قدمی که ابراهیم بصدق بر سنگ نهاد
سجانه و تعالی از اقبله موافقان ساخت انکه بوفاء و صدق قدم
بساط مولا نهند بیکر که حال و چگونه است اما ابراهیم قدم بر نش نهاد
زیر قدم او سر داشت قدم بر سنگ نهاد زیر قدم او نرم شد و
قصه محمد اسحق روایت کند که چون حق تعالی امر کرد
ابراهیم را که خانه بنا کن ابراهیم گفت الهی چگونه بنا کنم خانه ترا کجا بنا
نمایم گفت اینجا که آدم بنا کرد گفت الهی من بنا که آدم خانه ترا کجا بنا کرد

و حق

سجانه و تعالی ابراهیم را بفرستاد تا بیاید و بقدر خانه بسازد
انکه و ابراهیم زبان فصیح گفت که چه نوع باید ساخت خانه خدا را اینجا که
خواب است که خانه خدا را بنا کند بالای بود اینجا قومی و وطن ساخته بودند
ابراهیم از اینجا ایشان را برگزید و گفته اند عیسی است بیاید و بقدر خانه
از دهن خویش کار کنید تا ابراهیم بر اینجا خانه کعبه را عمارت کرد و
گفته اند ماری بیاید و بقدر بنای آن خانه خاک دور کرد ابراهیم
بنای آن خانه نهاد بر آن طریق که آدم صفتی اند بنا کرد و بود از رخ
کوه بسنگ آوردند حکمت آن بود که هر گاه خدا را زیارت کنند و
آن آن کوه طاعت و ثواب در دیوان او بنویسند و معصیت و گناه
از دیوان او محو کنند و درجه او را در بهشت بدهند چون ابراهیم
عبد السلام خانه را تمام کرد گفت رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا وَحِیْ اِنَّنَا
جَانِبُ خَدِیْکَ یَا اَبْرَاهِیْمُ خَلَقَ رَاٰدِعُوْتُ کُنْ نَبِیَّ رَاٰی اَبْرَاهِیْمُ
گفت الهی مردی پیرم و آواز نرم دارم و از من تا خلق من
چگونه ممکن کرد که از من برسد ملک تعالی نه اگر که یا ابراهیم تو

آواز دادن و از ما رسانیدن ابراهیم علیه السلام بر کوه بوقین
رفت و ندان کرد که با معاشر المسلمین زیارت خانه خدا رخصت
کنید تا ثواب و درجه بیاید ملک تعالی اندای و بر ابدان مردم
رسانید که در سابق علم وی حج خواست هر که بکبار حج
بکبار لیک اجابت کرد و هر که دو با حج خواستی دو بار لیک اجابت
کرد و علی بن الفباس ابراهیم احرام گرفت و مناسک
حج را اتماع تمام کرد و هر دو حج کردند لطیفه در دنیا هر که
شهری بنا کند چون کرد دعوی بکند و خانه را بیاید ملک تعالی
لی عیون فرمود قوله وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ
الْبَيْتِ چون تمام شد دوستان خود را خواند قوله وَ
إِذْ يَدْعُو إِلَى الْخَلْقِ يَا نُوحُ رَجُلًا آنکه طهارت فرمود و قوله
بِأَنِّي لَأَظَاهِرُكُمْ آنکه فرشتگان آمدند و قوله وَمَنْ دَخَلَهُ کان
أَمِينًا آنکه طعام می نهاند و قوله وَهَدَىٰ لِلْعَالَمِينَ آنکه یب
وضع نمود که قوله فِيهِ آيَاتٌ بَلَيَاتٌ و ایشانرا استماع نمود

و اذ کرا اسم الله علیها و ایشانرا بطفا کرد که فکرو منها
و ابراهیم اینجای داعی بود و با کسی که ای عا مومنان را خواند
ی خود منخواند که وَاللَّهُ يَدْعُو إِلَى دَارِ السَّلَامِ خانه که بر
هم بنا کرد اتم مومنان بود و هم کافر امانا خانه ای تعالی حرم من
نشانید که أَعَدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ که به عت بر جنت جاوید نماید و هر که
به عت حق رفت و ایم بماند که حَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا در عت ابراهیم
رفع درجات بود و مناجات و در عت الله تعالی قربت بود و وصلت
و عطایات در عت ابراهیم در راه دزدان و حرامیان کال
رخت بستانند در عت الله تعالی نه کار خود نکند اگر که حج کنند
که از ایشان چیزی بستانند يُنَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا در عت ابراهیم
تو آنکه از خواند و در و ایشان را طفیل ایشان بکند در عت الله
تعالی و ایشانرا خواند و تو آنکه از اطفال ایشان بکند
السَّلَامُ و يَدْخُلُ فقرای فی الجنة قُلْ الْأَغْنِيَا و يَنْصِفُ نوم
و ذَلِكَ مِثْلُ رُحْمَا إِلَٰهٍ عَامٍ یعنی فقر و بخت و و ایشانرا از غنی

بر نیم روز قیامت که پانصد سال دنیا باشد حق تعالی ابراهیم را
که و از آن چهره که زهر انگه تاج کند که آینه کان بیا دکاند و سواران
یا توک یا جالا حرا پاده را مقدم داشت بر سوار از بهر که بیا دکان
ضعیف اند تا اندوه کین کردند یا محمد این کتاب را فرزند کان را دیدم
نزد کان فتنه ظالمه لنفسه ظالم را مقدم داشت بر منافق
عاصی خایف باشد یعنی ترسان باشد تا شکری دل گردان خدایی
که اندوه و آن عاصیان نپسند و در قیامت کجا پسند که با تشرف
سوزاند **قصه** در خلعت ابراهیم خلعتی است دو خلعت بود یک
خلعت ابتدا بود بال و نفس و فرزند مبتدل گردانید و قی حیرت آمد و ابراهیم
قیقه در دست داشت و گفت ملک تعالی مقرر ماید که خود را است کن
ابراهیم در حال خود را بدان قیقه سنت کرد از آن مجروح شد حیرت
آمد و گفت تعجب کردی صبری بایست کرد تا من اسبابان بیاورم
می ابراهیم گفت ترسیدم که در فرمان او تقصیر کنم و عاصی کردم
پس حیرت اسباب خشن کردن بیاورد و نفی ابراهیم تا اسمعیل را

کرد و هو این ثلث عشره سنه و ختنه است و هو
این سبحة ایاکم و این سنت را فریضه شد در میان امت
اورده اند که روزی ابراهیم او ازی شنید که یکی میگفت شوق
قد سن ابراهیم را تمام اعضا بکشت آمد گفت کشت که نام دوست
میرد یکبار دیگر بگو بد تا هر چه پوشیده ام بدو دهم چو آنی بگو روی
شد گفت یا ابراهیم من بودم ابراهیم آنچه پوشیده بود بدو داد خود در
میان آب رفت **فجعل له الثياب** و دخل فی الماء یعنی یکبار دیگر
تمام دوست مرا یاد کن تا هر چه دارم از اهلان و موافقی ترا دهم یکبار
دیگر گفت پس ابراهیم آنچه داشت از موافقی و اهلان بدو داد گفت
یکبار دیگر نام دوست مرا یاد کن تا من غلام تو باشم یکبار دیگر گفت
ایم گفت مال و جان هر تراست آن خود حیرت بود آمده بود تا ابراهیم
بیاورم و در دوستی حق پس بران نمود و گفت **لا حاقه فی شیا**
بك و لکن جزئناك و گویند عطای خلعت آن بود اما ابراهیم
راست مال بسیار داده بود و گویند زراعیان او دوازده هزار

جَبِيًّا مَا وَدَعْتَ رَبَّكَ وَمَا قُلِيَ سَبَبُ خَلْتِ اِبْرَاهِيْمَ رَانَ
بود که دل خیر مشغول بر آن که بی رضا و حق باشد و هر چه بودی بر رضا
حق بودی و هرگز نبی ممان طعام خوری حق تعالی دین را را داد
و اگر آنرا که در این صلابت کند و دست را را بخت الدین
يُقَاتِلُوْكُمْ فِي سَبِيلِهِ وَهَرَكُ دُرِّ اَصْبَرُ كُنْدَاوَرَادُ و سَتِ اَرَا
اِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الصّٰبِرِيْنَ و آنکه در راه خدا ایستاد و
دوست دارد و آنکه هر چه دارد بدو را دوست تر دارد که و
اَحْسِنُوْا اِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِيْنَ و ابراهیم را علیه السلام
بود دین داشت و صلابت داشت فَوَارِغَ اِلَى الْهَتَمِ دُرِّ
صبر کرد و کیف آخاف و مال را راه حق بداد ملک بر باد و
اَبْرَاهِيْمَ الَّذِي وَفَّى اَخْلَتْ بَيَّاسِ اَوْرَدَ لَاحِرْمَ مَلِكِ تَعَالَى
فرمود و آنکه الله اَبْرَاهِيْمَ خَلِيْلًا از بهر آن خلت
که با مردم میگو کار بوده و بدین سپاس دارد و زبان دیگر
حق را دارد بود و بر سر نه دارد بود دشمن کفار بود مقتدا

اَحْسِنُو
لَكَ اللّٰهُ اَحْسَنُ
الْحَسَنُ

بود از او جبار بود از آن بود که خلت محتار بود و آنکه الله اَبْر
هِيْمَ خَلِيْلًا **فصل** في الفُرْقِ بَيْنَ الْحَبِيْبِ وَالْخَلِيْلِ يعني
میان حبیب و خلیل ملک تعالی گفت ابراهیم را ترا بدوستی گرفتم که
و آنکه الله اَبْرَاهِيْمَ خَلِيْلًا و حبیب را گفت هرگز نبود
که دوست مانودی ما و دَعْتَ رَبَّكَ وَمَا قُلِيَ اِبْرَاهِيْمَ رَانَ
آتش **فصل** فرود بر تانید و امت حبیب را از آتش و نجات
که تَمَنِّي الَّذِيْنَ اتَّقَوْا اَخْلَتْ خَلِيْلَ طِفْلٍ نَبُو و آنچه است گفت
امت را محب خلیل طفیل بود که گفت محبتهم و محبونه خلیل با و
کند او که گفت لَعَنَ اَنْ خَلِيْلٍ اَزْ مَقَامِ خَلْتِ يَافَتْ حَبِيْبٍ اَزْ مَقَامِ
خلت یافت و محبت و شفاعت یافت که مَقَامًا مَحْمُودًا و لَسَوْفَ
يُعْطِيْكَ رَبُّكَ فَاتْرَضْ خَلِيْلًا بدوستی گرفت و قصه او با محبت
که و كَانَ تَقْصُصُ عَلَيْكَ و حبیب را محبت گرفت و همه او با حق
کس نکفت فَاَوْحَى اِلَى عَبْدِكَ مَا اَوْحَى خَلِيْلٌ دَر قیامت خلت
را فرمود پس کرد و نفسی نفسی گوید حبیب محبت را فرمود پس

و

و امتی امتی کو یزید خلیل چون خدمت یافت هر چه داشت فدا کرد جیب
چون محبت یافت ملک تعالی هر چه یافت بود فدای او کرد و لَا
كُنْ لِلاَّخْلَاقِ الْاَفْلَاكُ وَ هُوَ خَلَقَكَ خَلِيلَ دُنْيَا خَوَاسِرِ
مَلِكِ تَعَالَى بَوَى و اد جیب دنیا و عقی قیون کرد که مَا زَاغَ الْبَصَرُ
وَمَا طَغَى خَلِيلٌ در ولایت بود که خدمت یافت جیب در حضرت بود
که محبت یافت خلیل را وَ اتَّخَذَ اللَّهُ او گفت و نگذاشت که بدست
و شاید که نباشد لَا نَهْ فَعَلَ اللَّهُ پس خدمت خلیل را شایسته که بود
و شایسته که نبودی و جیب را گفت يَحْيَى لَمْ يَمُتْ و محبت صفت قدرت
باشد اما شایسته که نباشد پس محبت جیب هرگز نشاید که باشد
و خدمت کرد از یک جانب باز گفت که وَ اتَّخَذَ اللَّهُ خَلِيلًا و محبت
و دو جانب باز گفت که يَحْيَى لَمْ يَمُتْ وَ يَحْيَى لَمْ يَمُتْ نشان محبت ده چنانست
اَوَّلُ اگر از زمان جدا کرد دوم بوج مزین کرد سیم بتقوی و غیر
آشنا کرد چهارم خدمت ملک تعالی آسایش یابد پنجم در بر محبت
صبر باشد ششم از شوق دوست آشفته کرد هفتم در خدمت

باشد ششم بادوست مفیم باشد هفتم در سیر و علان یکسان باشد
و پاک باشد هشتم از مردم هو بریده کرد یازدهم دوست
آرمیده کرد اما حکایت احیاء است که زوایت کرده مفسرین و
صاحبان اخبار وَ اِذْ قَالَ اِبْرَاهِيمُ رَبِّ اَرِنِي كَيْفَ تَحْيِی
الْمَوْتِ و اینست از خواب بصری که سبب انکار ابراهیم علیه السلام
این سوال کرد آن بود که در صحف خوانده بود که چون بشی در کشت
مرغی بند بران با خود گوید مرا کوشش آن مرغ آر زومی کند هنوز
تمام ننشسته باشد که آن مرغ نیمه در سبیل او نهاده آن مؤمن
پاره از آن مرغ بخورد بخورد نیشد که اگر این مرغ بریان بود نیشد
تر بود در حال آن مرغ بریان کرد و چون بخورد و فارغ کرد مرغ
در حال زنده کرد و پرواز کند و باو از می سر آید و نیز کرم حق
باشد ابراهیم گفت خداوند که از این اثری بمن نهای ابراهیم
بکنار دریا دانه ابد مرده نمی دریا و نی در صحرا آن نیم که در دریا
بود نیشد خورده بود و آن نیم که در صحرا بود سباع و طیور می خوردند

بخون آلوده شدند و پراکنده و مرده شدند و بهم آمیخته شدند چون دعوت
 و جوت خلیل و قدرت جبریل بهم رسید از آن الالشیس پاکیزه شدند
 و از پراکنده کی جمع شدند همچنان باشند در روز قیامت هر
 خاک بردارند بکنه آلوده و زخمی می بخشند و از تشنه شدن
 مرده و با کافران بر آمیخته شوند موافقان شفاعت سید کائنات
 و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله در وقت
 حق سبحانه و تعالی از آن آلودگی پاکیزه گردند و بدل شادان و خندان
 گردند و بنزدیک رسول الله روان گردند و در بهشت خود جا و پادشاه
 ابراهیم مرغان را بکشت و پاره پاره کرده و در میان با سبزه
 ایشانرا بخواند و به پر پریدند و هر یک عضو و پروانه می آمدند
 و هر تنی با سر خود بهم متصل شدند ابراهیم چون آن پر سجد
 کردند ای رکعت و اعلموا ان الله علی کل شیء قدیر
استحق بنی عبد الله و آلهم بعد الله البشائر
والاولاد الا استحق مع القصة لوط علیه السلام

۱۵۱

روایت درست مفسران آورده اند که ابراهیم در شام و وطن داشت
 ملک تعالی لوط را بر سالت فرستاد چنانکه در قرآن آورده است
و این لوطا لیلین المومنین و حق تعالی لوط را پنج شهر فرستاد
 در شهری بعد از امر او بمقاتل بود و لوط عمر آید ابراهیم بود و در آن
 شهر مقام کرده بود و لوط لوط بود و خود از زمان باز کرده بودند
 و کافر بودند و امر حق جای می آورده بودند و هر چند لوط ایشانرا نصیحت
 کردی نمی شنیدند و لوط را خفا کردند و دشنام میدادند و ابراهیم
 ابراهیم زیارت لوط رفت و حق قربت را نگاه داشتی و خود را
 می او کردی که در میان ایشان گرفتار بود و لوط پشت سال ایشانرا
 دعوت کرد و منع می نمود چکس از ایشان سخن او را اجابت کردند
 ابراهیم میرفت و ایشانرا اندامید و قبول میکردند و سبب ایشان
 بود که در شهر مذکور قحطی عظیم بود و قوم لوط را داخل بسیار بود
 آن شهرهای دیگر رو به ایشان آوردند و ایشانرا نصیحت نمودند
 و گفت این مردم را گردان کی نکند خندان مردم

که میخواستند از ایشان گفتند چه میباید کرد شیطان گفت اگر
جوان به پیش رو کاره بایشان بکنند تا هر که بشنود بدین جانب نیاید
و حل نماید برای شما بماند این عمل آغاز کردند چون مدتی برآمد هر یکی
را که می پند از هر جوان بدو عمل و اطاعت کردند و لوط هر چند ایشان
نهی کردی فرمان نبردندی پس چون لوط ایشان را برسانید از عذاب
الهی ایشان در جواب او گفتند قاتلایما بعد نماند گفت من انصا
در قیامت لوط ملک تعالی نباشد و با انصافی ملک تعالی خیر
بفرستاد باده فرستاده دیگر و گفتند که ربا بر ایم کنید و ویرایش
رت و هید فرزند ی نیکو و پاکیزه و اسحق نام او کنند و ملاکت
قوم لوط را با و بگوید که او از جنت او نکلین است فرستاده آن
نزد ابراهیم شدند ابراهیم گفت میکرد و غدر را آید میکرد چون
یک که نوکرش ایک زدی و نماز کند زدی آنها که بر ایم
ندید و بود گفتند کسی که لایق خلت بود و در پیش باید که این مرد
است حیرت گفت باید که این باشد نیست پس فرستاده آن

ابر ابراهیم جواب داد و گفت من شما را غیبه نام از بهر آنکه مردم این
ولايت نمی مانند که سلام کردند که هرگز ایشان سلام نکند پس
همه میمانند منید آن فرستاده با او بر فشد چون خانه رسیدند ابراهیم
ساره را گفت زود طعام بیاور که میماند عزیزان که آمده اند و
سفید در خانه بود که ساره فریب بود او را بگشت و بریان کرد و در حال
پیش آورد و قَالَ لَيْتَ اَنْ جَاءَ بِحُلٍّ جَسَدٍ در پیش آورد
ابر ابراهیم می خورد اما ایشان را شرم نیاید ساره گفت یا ابراهیم
طعام منچو رند در این زمان عادت بود که اگر کسی با کسی عداوت
داشت طعام او نخوردی گفت چرا شما طعام منچو رید گفتند ما با
طعام نخوریم گفت بهما نخورید گفتند مهای طعام توجیت ابراهیم
گفت نام دوست من بگوید بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الْحَمْدُ لِلَّهِ
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ فِي الْآخِرَةِ یعنی اول بتدبیر بسم الله کنید و آخر الحمد لله
نام دوست من برده باشد مهای طعام من نیست ایشان گفتند
خشت سترای دوستی ملک تعالی نوبی و گویند در این وقت

در این وقت ابراهیم صد ساله بود و گویند سارده نود و نه ساله بود و هر
بیل گفت بشارت با و ترا ای ابراهیم که ملک تعالی فرزندش نام او اسحق
و پسر زاده نام او یعقوب ترا از زانی دارد از سارده و در وجود آید
و فرستگانیم و این بر آدم میگفتند و دیگر فرستگان که ملک تعالی بامان
ساده است فَصَلِّ عَلَى نَاحٍ وَ بَاسْمِ وَ مَن وَ سَلِ وَ اسْمِ وَ
يَعْقُوبَ سارده بخندید و در ابراهیم گریست اما ابراهیم فرستگان را
کرد انبند و گفت در ملک نکنید و حرمت ایشانرا نکنند آری در نزد
طعام بیاورید پس چنین عاصی بقیامت آید ملک تعالی فرستگان را گو
ید که بنده کان من از غربت آمده اند و محنت سفر دیده اند و ظلم
کو دیده اند ایشانرا انبند آری در بر من فرو آورید
سَلَامٌ عَلَيْكُمْ طَهُمَ قَدْ خَلَوْهَا خَالِدِينَ اَهْلِي فَضْلٍ وَ عِلْمٍ وَ شَأْنٍ
گفته اند که در شمس کار شب بایک کرد اول چون کسی میرد عهد باده
کرد که او را زود غسل دهند و کفن کنند و خاک سپارند و دوم چون
مردی را بپایند شب بکشد تا خود را بنام از آن بنام برساند پس

چون مهمانی برسد در ساعت هر چه باشد از طعام پیش او حاضر
سازند چهارم چون وقت نماز در آید در اول وقت نماز را بگذرد
که شیطان در این وقت بوسوسه او آید و از ثواب او و وقت نماز
و ممانند غیبت چون فرزندی بخت بلوغ برسد در حال او را بگذرد اسانه
و تاخیر نکند مباد که در معصیت ماند ششم چون مال و زکوٰه بر
یاج واجب کرد فی الفور بجای آورند مباد که شیطان ایشان
را بوسوسه کند و آن مال از دست برود و وج و زکوٰه بر گردان
او بماند و فردای قیامت تاخذ گردند و حشر ایشان با جهودان و
نصرانی باشد و در کارهای دیگر ضعیف بایک کرد و اندیشه نباید کرد
روز مرگ را مود من این همه پیش آید عاصی و مجرم بود متحیر و غمناک
بود و میمان بود این همه بود اما لطف ملک تعالی دارد و دیگر چه نام
الَّذِينَ تَتَوَفَّيهِمُ الْمَلَائِكَةُ خَالِيًا تَقْسِمُ اِبْرَاهِيمَ از بهر مهمان طعام
آوردند و از طعام از بهر ابراهیم ماند ملک تعالی از خزان
رحمت و مغفرت و آمرزش و خیر کرد اگر عاصی زاری نکند

ربهم بر حرمه می رسد چون ساره نقیب کرد و بر روی خود ز گفت
یا وینجی الذنا وانا عجز و هذنا یحیی شیخا حیر علی گفت شایب
واری از قدرت خدای تعالی پس همیشه قدرت او را پس کوه ساله بزرگ
تا بعضی خورده که حیر علی با فراوی زد و گفت تو با او ناله در حال کوه
زنده گشت و با نکت کرد حیر علی گفت آنچنین من از ناله و دریت
آمده است که حیر علی است بر سقف خانه کرد و درخت که بر سرش
گشوده بود در حال سر گشت و برکن بر آورد و دیوه آورده
حیر علی گرفته و عیان تو پر شده و اید از این درخت بوسیده و پر بپاشید
آن قادی که چنین بوسیده را سکه کند قادی است که آدم بر راز
زنده و در پس بر ابراهیم گفت ای فرشته که آن دیگر شما یکی میر و بپاشید
فما خطبکم انهم المزمعون قالوا انما جلا ان سکن گفت
و از قوم لوط فرستاد که لوط را خبر کنیم از میان قوم بر رود
که بلا بر ایشان نازل خواهد شد ابراهیم گفت اگر در میان ایشان
یک جنده مؤمن باشند ایشان را عقیبت میکشید گفتند که در میان

از مال
علی عمر علی

ایشان چهل مؤمن باشد که ایشان را عقیبت میکشید و همچنین ده ده کمیکر
و نیز تا یکی آمد گفتند اگر در میان ایشان یک مؤمن بودی ایشان را
عقیبت میکشیدیم **و الله** بخاد لنا فی قوم لوط این بود ماجرای
که گفتیم از قوم لوط ابراهیم گفت یا حیر علی از عقیبت عین هکله او را
پانصد هزار مرد و برکت یک مرد مؤمن نجات می یافند از عقیبت
چه باشد که بگفتند ابراهیم مؤمن بخرمت زبان که معدن شهاب
و دل که موضع معرفت از عذاب دوزخ آزاد کرد اگر بگفتند از حال
مؤمن که در میان که در میان چندین کافر می بود و هم خلاصی می
یافتند از آتش دوزخ پس حضرت مصطفی و علی مرتضی و فاطمه
الزهره و امام حسن و امام حسین و فرزندان ایشان صلوات الله
سلامه علیه که در میان امت باشند با صد هزار کرامت پیشاب
که گناه کاران اقدس را از آتش دوزخ نجات یابند و شفاعت
فی شهادت سود ندارد شهادت فی محبت اهل بیت سود ندارد
ولا یشفعون الشفاعه و شهادت تنجی محبت اهل بیت در

از مال
علی عمر علی
۱۳۳۰

سودمند قل یا عبادِی الذین استوفوا جون محبت اهل بیت
رسول و شهدا و بهم رسد شفاعت حضرت سید کائنات فایده
بحال بود و تو ظن نیکو اعتقاد را درست کن که روز قیامت محبت
اهل بیت از آتش و زخ و زخم و زخمی گشت و الا با وید و زو
زخ گرفتار خواهی ماند **قصه** پس فرشتگان برفشند در شهر لوط
را دیدند که دهقانی میکرد به نژاد او شدند و سلام کردند لوط ایشان
جواب سلام باز داد و از روی تعجب در میان نگاه میکرد که خوش
حالا و ره و نیکو صورت بودند گفت شما مردمان عزیزید که سلام
کردید که در میان قوم ما سلام نیست چه شغل نژاد من آمرزید
شما نماند گفتند که میخواهیم که بتردیکت تو همچنان باشیم لوط بسیار
شد از بهر آنکه جواب ایشان را نپسندید و اگر ایشان را
خانه میرد از عادت قوم متبر سید **و** و ایشان را از دست
قوم لوط اگر لوط گفت که این مردمان شهر بد مردمی اند
بلک نهایی فرست تا نژاد فرموده بود تا لوط بسیار از ایشان

کوهی اند و ایشان را غذا بکنید چون لوط گفت که ایشان بد مردمی
بیزدین فرستند گفت این بکار چون شب نزدیک آمد لوط گفت به
قوم بد مردمی بوده اند حیرت گفت این دو بار چون بد
لوط دیگر باره گفت بد مردمی اند این قوم حیرت گفت بفرستند
گفت این سه بار چون میان شهر رسیدند زن لوط کاخ فرود
برخواست و خبر ایشان در شهر برد که را مهمانان آمده اند خوش
صورت مردمان شهر کرد که را خبر کردند و روی بسرا لوط نهادند
و جاکوه قومه یفسر خون البیه بیک ساعت سرای لوط پر
شدند او که تنگ عن العالمین لوط را گفتند تر افند بودیم
کسی را همچنان نماند میاید تا ما ایشان را نماند بریم لوط گفت **هو لا**
دختر دارم هر دو بشمارم بکلان مرا باین مهمانان عزیز کریم رسول
مکنید ایشان گفتند ما هر یکی زن داریم و عادت ما آنست که خود
یکت زن داشته باشیم تو میدانی که مقصود ما چیست لوط گفت
قال لو ان لی بکم قوه یعنی من با خود بشمار نیایم و اهل بیت

که شمار اشیاء کشته حصار می ندارم که بدو پناه گیرم و بسیار بنایمید
و تضرع و زاری نمود فایده نکرد پس گفت شمار را با حق کند ایشم
چون حال چنین شد آن فرشتگان در خانه شدند و در فرمودند
ایشان در باز نتوانستند کرد در را بشکستند و در اندرون خانه
رفتند جبرئیل بر روی ایشان فرو مالید همه کور و نابینا شدند باز
کشیدند و تهدید میکردند که با شش تا با تو بکنیم تو جا دو می کردی و مار
کو را کردی لوط غمگین گشت و بر سید از تهدید ایشان جبرئیل گفت ای لوط
مترس که ایشان با تو هیچ نتوانند کرد انا رسول ربک یعنی رسولان
خدای تویم لوط گفت یا جبرئیل اگر ایشان کی شوند من تنها با ایشان
چه توانم کردن جبرئیل گفت من از جبرئیل گفت ایشان را که گفت پس بگو
چرا میکی جبرئیل گفت ان مؤمنون الصلح الصلح لوط شاکست
سبا سر کرد و مر خدای را و همه شب فرشتگان منتظر بودند تا صبح آمد
ملک تعالی فرموده بود که چون لوط سه یار کو ایی او نغیبا و قوم آنکه
ایشان را غذا بکشند و اگر ندیدند پس لوط سه بار کو ایی او نغیبا

مقدم

فرشتگان گفتند عتوبت نزد یک شد آورده اند که در آن وقت که
بن که بهلاکت قوم لوط آمدند و ابراهیم گفت یا جبرئیل مرا همراه خود ببر تا
دیدن عذاب قوم لوط مرا یقین باشد جبرئیل گفت یا ابراهیم ترا طاقت
دیدن عذاب ملک تعالی نیست فرمان آمد که یا جبرئیل ابراهیم را همراه برتا
شما از عذاب و قهر ما را ببیند تا او را خبری باشد پس جبرئیل ابراهیم
باتو همراه برد و در آن خانه ای کو ایی بود که آنجا شهر لوط پیدا بود و خانه
نشاند و خانه دیا بل یک به نزد لوط آمدند چون شب شد که جبرئیل گفت یا لوط
سبب و فرزندان را برگیر و در آن کو درو که ابراهیم در آنجا است
و باید که هیچ کس از زن و فرزندان و اسپس نکند لوط دو دختر داشت
را نخواست نام بود و یکی را بشاد و اسباب دیگر را برداشت و از این شهر
هر دو زن رفت زن لوط کافره بود نگاه و اسپس کرد شکمی از آسمان از
و بر فرق سر او بود در حال بزمن فرو رفت جبرئیل هر دو دختر لوط را
برداشت و هر دو شهر برد پس جبرئیل بر فراز کرد و آنجا شهر را
برداشت از آب سیاه و بر هوا برد تا جای رسید که او از آنجا

۱۰

مردمان و آواز سکون اهل آسمان می شنیدند و بگفتن از ایشان پدید
گشت و کوزه ایشان کج نشد و المونفکله آواز آتش در میان ایشان افتاد
و سنگ بر ایشان می بارید تا جبریت کبرند عالمان و سبکی چون شتر
متران ایشان یکی در مکر بود و یک سبکی از آن سکنها برقت و بر بال
سرا و با ستاد چهل شبانه روز چون پازنگه هر دو نهادن شکست
آمد و مرد آورده اند که بر ایم در آن کوه ان خدای الهی را تمام
آمدن آن سکنها را تا شکار و بهوش گشت و سه روز بهوش نماند
بعد از سه روز چون بهوش باز آمد سر سجده نهاد و شکر گفت
بجای آورد باز گشت و آن شهر را باب سیاه فرو رفت و ماهی
ممن الظالمین به تعبیر اما چون نوطر امر کن نزد یک رسید
ملک الموت بیاید و نوط گفت تو کیستی و به ترملت من چه کار آمده است
ملک الموت آمده ام تا جانت را بردارم هرگز بهر لوط افتاد و نوط
قبض روح او کرد و روح او را بهشت برد پس ایم او را غسل
داد و کفن و خنوط کرد و بر و نماز کرد و دو یک بر و نماز کرد و بر ایم

مردمان کرد **قصه وفات ابراهیم علیه السلام** و او را بر ایم
در آخر عمر در صومعه رفت یک روز دید که ملک الموت از هوای خانه
بر پادین آمد ابراهیم خیم گشت گفت یا ملک الموت در صومعه بسته بودی خوش
امری یا دژ من دخلت فانی الناس معلی ملک الموت گفت
یا ابراهیم ساکن باش که من با آن ملک تعالی آمده ام به حصین
تواند کرد ابراهیم گفت چه کار آمده گفت انما ملک الموت قبض روح
گفت من ملک الموت قبض روح تو آمده ام ابراهیم بر زید گفت اگر چه پیش
پیشی امروز باز کرد که مرا نساخته ام ملک الموت باز کردید و گفت
الهی انک یکره الموت پس ندی تعالی که وی بیا فرید طول و بهفتاد
بود ملک الموت را گفت این کار را نیز دیکت ابراهیم بر کوی ابراهیم
اگر چه سر موی که برین کار و دست سنان عمر بانی آخر بیاید مردان مرگ
تا بدست ابراهیم ملک الموت این شنید گفت بدمرگ لایست
اما از حق درخود که مرا صد سال دیگر مصلحت و هر کار مرگ بستم به ایم
دیگر مصلحت یا فیه ملک الموت باز گشت چون آن مصلحت تمام شد ملک الموت

گفت میش از آنکه برادر است این کار کند تر چینی باید کردن تا پدر است
ترا دعا کند و نبوت ترا باشد یعقوب با گفت چه چیست کنه عیسوی
بسیار داشت عجمی موی کوسفند و آو از نرم داشت و یعقوب موی
نرم داشت و آواز بلند داشت مادرش برفت و زبیدی اروی مالید
و پوست کوسفند را و کشید و صیدی یابود و یعقوب پیش بر
رفت و نرم سخن گفت که اینک صید آوردم استحق گفت نزد من
آر یعقوب با و از رفت استحق دست بر پشت او مالید گفت مویت به مو
عیص و ندفا مابویت به بوی یعقوب اگر استحق دست پدر کاه و قاضی
الحاجات مردا شحت و دعا کرد و گفت اللهم انو العنوة النبوة والو
سالة والحكمة والعفة والملك فيه و اولاده چون
یعقوب برفت عیص باز آمد و صید بسیار آورد گفت تو عیص
گفت من عیسو و صید آوردم تا در حق من دعا کنی و فرمان
تو بجای آوردم این زن دعا کن استحق گفت این ساعت تو
مردی بود دعا کردم عیص گفت من اکنون آوردم استحق گفت بسیار

یعقوب بوده است من ملک و نبوت ترا میخواستم ملک تعالی او
و را خواست اکنون ترا دعای دیگر بگویم پس دعا کرد بکثرة و هیچ
پشیم از نسل عیص نبود مگر ایوب پس آن گرامین در دل او ماند حق
تر سپید که مبادا عیص اول ماندگی باشد و قصد یعقوب کند او را
بروم فرستاد و جلد اهل روم از او لاد عیصند و در روم
آمده اگر یعقوب خانه داشت نام او نالان او را و دختر بوز نام
کی مبین بالان و نام آن دیگر کهنین راجیل یعقوب کهنین راجیل راجله
خانه اش نیک آید و لیکن بشرط آنکه ده سال کوسفندان مر اهر
کنی یعقوب راضی شد خانه دختر مبین را خانه او فرستاد و یعقوب
گفت تا وقتش با بشرط خانه اش جواب داد که عادت نباشد
کهنین راجله گشت تا مبین را و خانه نباشد پس آن دختر را نیز برد
و داد یعقوب را از هر دو فرزند آمدند و گویند رومیل را و یوب
بزرگتر بود از فرزندان دیگر و از راجیل یوسف و ابن یحیی
آمده و یک دختر دنیا نام و روانیست که یعقوب با مردی با

گفت

ما کوهل حویس

با قوت بود چنانکه شتر را بگردان بر کوفتی و یک فرسنگ راه
بی و در جمع ملک کسی با او بر نیامد سخت نزد خود می بود و یک موی
نشد ی ملک بغانی تو است که با او نماید در کاروان می آمد ملک تاج
بفرستاد بصورت آدمی تا با او گشتی گرفت شب نامور و روز ناهب
و هم آویختند آخر آن فرستاده و بر یک گرفت و بیداخت و از غم
انسا و را الم رسیده چنانکه بقرار شدند که اگر بهتر بشوم هر دو
که بروی زمین دوستدارم بر نود حرام کردن هیچ طعام بهتر از
اشترند استنی که خدای او بود ای از این خوا حرام کرد که من بفرست
تجو رم و اولاد او بنیر مو افق او نوردند میوه و آن گفتند
اشتر تو رم که حرم او از آدم بود است و حرمت این از تو است
بود است بگذرید الله قل فانوا یا بنو مریم ان تمکات برادران
از یعقوب است که حرمت برادر را نکه داشت **قصه یوسف**
یوسف علیه السلام **قصه یوسف** **یوسف علیه السلام** **یوسف علیه السلام**
و دو دختر بود یکی را نام زلف بود و دیگری را نام مهر و سپهر

رو بیل بود و کوپک ترا زنده یوسف بود و یحیی از همه نیکوتر بود و آن
جان یوسف را بعیرش رسیده بود و از ساراه و حوا ملک تاج
بصورت حوا و ساراه افرویده بود و هر دو از ایشان میوه
آمد بود و کوخته اند جان و خوبی ده فستند یوسف را بود
قسم تمام عالم را پس چال یوسف بود که هر خوبان عالم از مشرق
تا مغرب با هیچ را نبود و تا با نداشتند که چال یوسف را مشا بود
گفتند اگر کسی چال نیک بیند خواهد که چال وی نیز چنان باشد
و چون صورت زشت بیند شک کند که بید چنانکه صورت او است
من بودی تغییر تو است می کردن **یوسف علیه السلام** و نسو و نسو
اگر صورت خود در دنیا تغییر توانی کردن در آخرت نیز توانی کردن
و عید و این کند که یوسف صدیق و ساراه و تمام شیره
در شن و در کند خشت دختر استی که خواهر یعقوب بود و یوسف را نیکو
و می پرورد پس یوسف نیز که شد یعقوب بی یوسف توان
استی بسر برد و بی او صبر تو استی کرد خواهر را گفت یوسف

که یوسف را بمن فرست که مرا بی او قرار نیست و عمر یوسف را نیز تک
ساعت بی او قرار نداشتی و او را بنایت دوست داشتی و از
او بر نیامدی که یوسف را بدو دهد یعقوب را گفت بکنیدی صبر کن
صبر توانستی کران و یوسف را می طلبید پس عمر یوسف چینی گردان
وی با او باشد مگر می ماند بود که از اسحق بگیرد با و رسیده بود پس
عمر یوسف آن مکر را در میان یوسف بست در زیر جامه بپوشید
آن آواز در انداخت که آن مکر تم شده است همه کرد آمدند و طلب
کردند بدیدند و در آن وقت عادت بود که اگر کسی چیزی بدزدید
و پیش او پیدا شدی همه عرض خدمت صاحب کار را بستی کردن برین
حکم یوسف پیش عمر جاندا تا عمر اسحق را وفات رسید چون عمر
یعقوب یوسف را نیز خود برد و یعقوب یوسف را حنظل دین
داشتی که یک ساعت بی او قرار نداشتی و یوسف بر فرزند
آن دیگر مقدم داشت چون نماز کردی و برادرش خود بنشاندی
و چون از نماز فارغ شدی او را در کنار خود بنشاند و ویر

درست

دوست تر داشتی از فرزند آن دیگر و یعقوب را عصای بود از نقره که
جبرئیل آورده بود از بهر ابراهیم از بهشت و ابراهیم با اسحق داد و
اسحق با یعقوب داد و بر انجا بهشت عقده بود و بر هر عقده نامی بود
یکی نام ابراهیم و یکی نام اسحق و بر سیم نام یعقوب و بر چهارم نام یوسف
و بر پنجم نام میشا و بر ششم نام افرایم این میشا و بر هفتم نام نوبل و بر
و بر ششم نام یوشع و آن عقده که نام یوسف بر انجا بود و بعد از رد بود
سمی زعفران و آن عصا را میوسف داد و پیوسته بوی مشک از او
آمدی و از آن واسطه عقده که نام یوسف داشت زرد بود که بوی
فسق بود که در فسق را روی را زرد کرد و انداخته که بر روی
نهند زرد نماید و از اینجا است که اهل نوخر از رد آب دهند که مستحق
فراق باشند هیچ بوی در عالم خوشتر از بوی وصال نیست و هیچ چیز
در عالم بهتر از فراق نیست دیگر آنکه پراهنی بود که جبرئیل از بهشت
بود از برای ابراهیم در میان آتش فرو برد و پوشید یعقوب آن را
پهن را در گردن یوسف حایل کرد و او را ابراهیم در آتش حرق

درست

که یوسف را بمن فرست که مرا بی او قرار نیست و عمه یوسف را نیز تنگ
ساعت بی او قرارند اشقی و او را بنایت دوست داشتنی و از
او بر نیاید که یوسف را بدو بد یعقوب را گفت بچندی صبر کن
صبر توانستی کرد آن و یوسف را می طلبید پس یوسف چینی کرد
و می با او باشد کمری فانه بود که از اسبی میخراش با و رسیده بود
عمه یوسف آن کمر را در میان یوسف بست از زیر جامه بگذارد
آن آوازده در انداخت که آن کمر گم شده است همه کرد آمدند و طلب
کردند ندیدند و در آن وقت عادی بود که اگر کسی چیزی بدزدید
و پیش او پیدا شدی همه عرصه صحت صاحب کالا باستی کردن برین
حکم یوسف پیش می ماند تا فرستادن او فغان رسید چون عمه
یعقوب یوسف را بپوش خود برد و یعقوب یوسف را حن دان
داشتمی که یک ساعت بی او قرارند اشقی و یوسف بر فرزند
ان دیگر مقدم داشت چون نماز کردی و برادرش خود بنشاند
و چون از نماز فارغ شدی او را در کنار خود بنشاند و میسر

مست

دوست تر داشتی از فرزندان دیگر و یعقوب را عصای بود از نقره که
جیریل آورده بود از بهر ابراهیم از بهشت و ابراهیم باستی داد و
استی یعقوب داد و برانجا پشت عقده بود و بر هر عقده نامی بود
یکی نام بر ابراهیم و یکی نام استی و بر سیم نام یعقوب و بر چهارم نام یوسف
و بر پنجم نام بلش و بر ششم نام افرایم بن بلش و بر هفتم نام جوزف بن بلش
و بر هشتم نام یوسف و آن عقده که نام یوسف برانجا بود همیشه زرد بود
همچو زعفران و آن عصا را یوسف داد و پیوسته بوی مشک از او
آمدی و از آن واسطه عقده که نام یوسف داشت زرد بود که بوی
فراخی بود که در فراق روی راز کرد که انداخته با که رو غروب
نمید زرد نماید و از اینجا است که اهل فخر از زرد آب دهند که استی
فراق باشند هیچ بوی در عالم نوشته از بوی وصال نیست و هیچ خبر
در عالم جز از فراق نیست دیگر آنکه هر اینه بود که جیریل از بهشت آورده
بود از برای ابراهیم در میان آتش نه و در پوشید یعقوب آن را
همین را در کردن یوسف جایگزین کرده بود اما ابراهیم در آتش حرقش

سجده

و یعقوب در آتش گرفت بود و پیر و از آن یکسری از گرفت و حر
خواهی باشد تو نیز ای بنده عاضی هر دو آتش را در پیش داری آتش
شوت و آتش حرص اگر خواهی که خلاصی یابی تقوی و پرهیز گویی
معصیت و خدا آزاری و در پایش نماز آتش و زخ نجات یابی عَلَيْكُمْ
يَقُوْا اللّٰهُ الْمَلِكُ اَبَانُ لِلْمَلِكِ الْمَلِكِ فَقَدْ جهودان
مربزه از حضرت سید کائنات و خلاصه موجودات برگزیده الهی
مصطفی صلی الله علیه و آله سوال کردند که سبب فراق یعقوب با پدر
ای یوسف و چون در کفان بودند فَقَرَأَ فِيْ هَذِهِ السُّورَةِ آورده
که اصحاب حضرت رسول الله گفته مارا سورتی بآید که از احکام
و نمایی عالی باشد و عجب قصص باشد و اندوه مارا شادی باشد
فَقَرَأَ السُّورَةَ اَلْاٰیَةُ وَ اَلَمْ تَنْظُرُوْا مِمَّ مَّجِدُوْا قَبْلَ
اَللّٰهِ مَطْلُوعٌ وَ مُحَمَّدٌ اَلْاٰیَةُ بر آن قصه بگویند بهترین همه قصص است چرا
در هر آنکه همه قصص است و هم خوش است و هم ضیافت و هم صورت
و هم راحت و هم بهای است و در وقت معصیت خداوند اینها

بادین و دولت و دیانت و با علم و امانت بود و همه حال عباد
بر الله بود و چنانکه با عز و دولت و جاه بود و حشمت و کلاه بود و با
تخت و زینت و پادشاهی بود اما گفته اند که این همه اندوه یعقوب
از آن بود که گنیزگی داشت و آن گنیز را که دکی بود که خمدل با او کند
دی یعقوب آن گنیز را بفروخت و ایشان را از یکدیگر جدا کرد و مادر
از فراق آن رنجور شد ملک تقی اندر از او پرسیدند یعقوب
فراق یوسف مبتلا کرد تا بداند که فراقی فرزندان صاحب است
گفتند که سبب آن بود که یعقوب با دعوی ساخته بود و علم گویا
و خوشتر جمع آورده بود و در پیشی از در آمد طعام بود
یعقوب بر آن غافل شد تا آن درویش محروم ماند چون یعقوب
آن دلت حاصل شد ملک تعالی خواست که آنرا در دنیا مکافات
دهد که فراقی فرزندان مبتلا کرد یک شب یوسف خواب
دید که باز ده ستاره و آفتاب و ماه پیش او سجده کردند و
نام ستارگان این بود حرثان طارق دو بال ذالکلیف و...

در این

و اسو بار نمود قیل و مصلح صیروج و الفرج یوسف علیه السلام این خواب
باید بگفت یعقوب گفت جان پدر این خواب را با برادران مگو و این
را با برادران آشکارا مکنی بار دیگر یوسف خواب دید که زمین میگرد
و میگوید یوسف و یاسفا علی یوسف یوسف این خواب را باید بگفت
یعقوب ازین خواب اندوهناک شد و گفت یا یوسف این خواب را با
برادران مگو بار دیگر در نیمه روز یوسف خواب هرش بازی میکرد
خوابش در ر بود در میان خواب یعقوب در او نگاه کرد و یوسف
و نه در حال و برافتاب غلبه میکرد چون از خواب آمد گفت باید
در خواب دیدم که با برادران به سیرم رفتم بودیم هر کسی شیشه
کرد کرده بودیم ازین ایشان همه سیه بود و ازان من سیه
و روشنی میداد چون روشنی ما که شخصی قیای بر کتفها
ده می آمد بر من سلام کرد و ایشان اتفاق نکرد گفت آمده ام تا تو
را ببینم و زن کنم تا که ام راجع آید پس پیش من در یک پله نهاد
و آن پستی ای دیگر و یک پله از من راجع آمد چون این خواب را

گفت یعقوب

اند و هناك گشت گفت یانی لا تقصص ذلک علی اخوانک
یعنی ای پسر این خواب را با برادران مگو چون یک سال دیگر یک
یک روز یوسف در کنار پدر رختنه بود و پدر و برادران کرد
نشسته یوسف پدر رشت و فریادی میکرد که عصای من گم است
گفت جان پدر چه رسید ترا یوسف گفت هم اکنون در خواب دیدم
که مردی بر اسبی نشسته بود گفت یا یوسف عصای خود را بمن ده
دم فرو برد زمین در حال سبزه گشت برادران من نیز زمین فرو
فرو بردند سبزه گشت در حال عصای من بال گرفت تا به آسمان رسید
و شاخهای بسیار بر او رد بعضی جانب مشرق و بعضی جانب مغرب
و عروقی او در زمین پراکنده شد من سوال کردم که این کجاست
گفت که این مصر و قها و شاخها به و پوست جواب داد که این مصر است
که ملک مستطاف ترا خواهد داد و خواهد دم آن مشهور است و تو
خواهی بود و خوشی تا رطب دیدم در آن شاخها آویخته
و خلق بسیار از آن میخوردند و عصا برادران بقدر خوشین

زیادت فیشد چون پدر این خواهر را از یوسف شنید و بر او
 برادرانش آشفته شدند و مکره کب ساختن و تدبیر ملک او کردند
 و لیکن آن خواهرها را نشنید و بودند شبانگاه آمدند خانه عیال حق
 این خواهرها را ایشان را حکایت کرد بغض و عداوت و حسد آشکار
 کردند و ز دیگر بصر شدند بیکدیگر گفتند که ببینید که این پسر چگونه
 کرده است که بر ما همه محبت تراشد منجانبه که این ستره کار
 ما هم اگر نجات می او اقرار دهیم سخت عاقل باشد و بهم باشد که
 از خضر ملک کردیم هر چند یوسف از ما کمتر است لیکن بعد از ما بهتر
 است و دیانت و امانت از ما بهتر است و پدر نیز اعزاز و اکرام
 او از ما بیشتر میکند از بهر این حدیث پس ظاهر کرد و ما را از
 غصه چه کار است باشد پس از این حدیث خوابیدند پس این اثر
 بجا آمد اگر پس اگر ظاهر کرد و ما را خدمت او بجا بد کرد و از این
 مایل آن خواهرها شد پس بحقیقت چون یوسف نعمت حسن و
 و علم زیادت دیدند و از یعقوب با کمال محبت دیدند از حسد و عداوت

بی صبر شدند و خواستند که ویرانگر کنند و ویرانگر و ویرانگر کنند
 و خانگی بر او ریزند و پدر ایشان با تقدیر حق سبحانه و تعالی بر نیاید
 آخر الامر ملک تمام دولت بر دولت و حشمت بر حشمت او زیادت
 کرد تا عالمیان بدانستند که بگوید که بدان نعمت حق تعالی باشد
 گفتار که و اعدای دین حضرت سید کاینات و خلاصه موجودات
 مصطفی صلی الله علیه و آله را دولت بر دولت زیادت دیدند و سعاد
 بر سعادت و حشمت بر حشمت زیادت دیدند مگر و کید و حسد
 آغاز کردند **و الله اعلم** و اذ یحکونک الذین کفروا ملک
 تعالی او را از آن نگاه داشت و هزاران هزار اطفال خویش
 بر او نثار کرد و مسیحین املین عنده که اوست مؤمن و مؤمنه
 نیز اگر کب و حسد و وسوسه براه کار کرد که توحید را بر سر
 مؤمنان زایل کند ملک تعالی در رحمت خود را بر او گشاده گردانید
 تا هر لحظه توفیق طاعت را زیاده کند تا آنکه که غایت حق سبحانه
 و تعالی در رسد و آن مؤمن را از مکر و کیش شیطان لعین نگاه دارد

تسلیع کرده است و شیر در او افتاده و چهار پای را بسیار شکنج
 کرده آید ایم تامل ما را سلوئی دمی که دل ما سخت غم دارد از این
 واسطه از خدمت و ادب که عادت ما بود فراموش کردیم یعقوب
 گفت بی فرمان حق سبحانه و تعالی هر کس و شیر هیچ کار نکند و بیاعت
 مشغول گشت آنکه محبت و از بر آید و در اندک ما پدر نجیبی آسمان فرست
 که محبت یوسف در دل ما بیشتر است تا در دل تو و احوال تو
 بهتر دانیم از تو زیرا که او که در کت و طبع کو دکان مایل بود و محبت
 رضایت می تا با ما بصحرای آید و عاشقهای صحرای گشت و دشت را
 راسته بیند و حسیب آب و مرغان خوش الحان و از هر جنب
 عجایب و غریب و از هر لونی بالی صبح الهی میبند و نیز مرد و زن
 ما را ملاحت میکنند که شما یوسف را دشمن میدانید که با او الفت
 نمیکردید و ترا نیز عیب گنند که یوسف و ابن مبدین را پیش
 خود نشاندند و مرد روزگار خود را صرف ایشان کنی و بهما تمجیدی
 و الفقی نه از مرد و زاور با ما بصحرای فرست که شاید دشمنی

بگفتند

ما علمایان بدانستیم که العزیز انزل الله الذلیل من اول الله پس
 برادران یوسف بگفتند فردا نزد پدر برویم و یوسف را در حضور
 نوبیسم تا با ما بصحرای آید اگر رضایت بدینیک آید او را بصحرایم و هلاک
 کنیم و اگر رضایت ندهد او را در پیش پدر هلاک کنیم آورده اند که
 نفقه یعقوب را روزی خلوقی ساختی و آنروز او قاتر عبادت حق گشت
 پدر و خستی و هیچ کس نزد او نشدی مگر یوسف و برادران عادت
 داشتند که چون نزد یکت یعقوب باشند یوسف بر دست یعقوب
 وادند یوسف را نیز حرمت داشتند و یوسف بر روی او
 وادندی آنروز که نوبت خلوت بود ایشان بیکبار جلوه پیش بردند
 و آن خدمت و ادب که عادت ایشان بودی گنند است یعقوب
 گفت ما اصحابکم شمار چه مصیبت واقع شده است که عادت خود
 پیش را در خدمت و ادب بگذاشتید و همه را فراموش کردید و امروز
 روز خلوت نیست چه آمدید ایشان گفتند در مأمور است که
 دیگر روز که در کل افتاده است و قریب بصد کوفته اند

کرد و وطن طاعتیان از ما که ما کن و دن بوسف را شادی زیاد
کرد که این عسکر را و روشنی چشم تاب تابا آمد نام عزرا را
به پیش **قوله** و انا له لنا صحون بوسف گفت اگر پدر
ری بایم برادر این بوسف اول خود را صاحب خوانند و حافظ
ند که و انا لافظون بظاهر نیک می گفت و بیاطن بر ملک تھا
مقابل ایشان دو نام داد یکی جاسیل کی سارق پس یعقوب گفت من
فرق او تر سالم بخیرتی برادران گفتندی پدر جای هم و تر
جایی که در برادر باشد و هر دو خدمت او کنند بدید او نماز آخر
حرم باشد بجهنم خدای تعالی میگوید پس بدمن اند و کین میباش که
جایی اند و نباشد کسی همچو من که داری باشد دیگر باره یعقوب
گفت میترسم که شما از او غافل شوید و اگر از پیش شما در بایند
نخورد و گفتند پدر این چه کانی بدست که تو میری کسی را که در برادر
همو داداشی باشد کی که اند که او را اگر کن باشی خود را
ننگ و عار را بجای نه آرد حسن سطف و مهربانی نمودند که

یعقوب بقول ایشان خرم شد گفت صبر کنید تا او را تعهد کنم گفتند
شاید در قصه آمده است که آنروز که فوج اسمعیل بود ملک تھا
طشتی بفرستادی که اسمعیل اسیر در آنجا بشوید و روغن کند
از آنجاست یافت پراهنی بفرستاد که در پوشد این هر دو بچه
رسید و بوی یعقوب بوسف را در آن طشت نهاد و بدست خود
سرو را برفت و روغن کرد آن پراهن در او پوشانید
و نوحه و زاری بسیار کرد که ای جان پدر که تقدیر ملک تھا چیست
که ترا از من جدا کنند ای جان پدر آنروز که هم اسمعیل را قربان
میکردند این پراهن با و رسید و پدرم میگفت که ترا پس
بود بوسف به جان آدم بود بگفت خیس و به بالای نوح و به نوح
شد اسمعیل و دو نوبت افتد از قوم خویش چون او رسید
بر او بسیار حسرت کنی و توان پراهن در او پوشی اکنون
در تو پوشیدم این بار رفیق و من دیگر ترا از خود جدا نکنم پس
زمانی در از موی سرو را فریاد و آن روز جان

بغتا دختان شد که وقتهای دیگر بود پس ویرا بسیار
و بوسه بر سر وی داد و برادران او را گفت مرا ملاقات
بر محبت بود مضاف که بوی پدر و جد خویش از او می یابم پس
گفتن گشتن ای جان پدر که حق را فراموش کنی و در پیج
که فرومانی خدای را بخوانی و اگر نه ضایع کردی و بیم و آرمه میگو
جسی الله جان که جدت گفت در وقتی که او را در آتش انداخته بود
استعجیل گفت و در وقت ذبح زنها که تا پدر را نه می شنیدی که من
تا نژاد منم و مرا خوانی پس برادران گفت که با من
کنید که برادر حیم بشوید و با او پیچ زشتی کنید و کرسنه بشوید
مگر آید پس برادران بر دوستی او عصب دند و گفتند هر
فستری آن کنیم پس روئیل او را از پدر رستد و گفت ای پدر
آزاده مادر که ما او را از تو عزیزتر داریم پس رفتند و او
بر اثر ایشان میگریست تا از دیدن او غایب گشتند لطیف
سعد بن حسیب را یکی سپردند سرچرخ باز آورد او را و موسی

سید

مبارون سپردند و آن اختلافی فی قومی قوم او بدست پرست
شدند هَذَا الْحَكَمُ وَاللَّهُ مُوسَى موسی شب را آورد و غضبا
تا ایضا سیدان علیه السلام تمام بجایان سپرد و برادران ولایت
عزل باز آورد و الْقَيْنَانِی کز سید ابن یعقوب پوینفار
بر برادران سپرد و بوسف باه مبتل شد و او را اندوه
و فوکی خنقم و نه کس به چینه ملک تا سپردند ملک تا
ان سید پیر را بدیشان رسانید او را در موسی موسی را
ملک تعالی موسی را بدو رسانید و نبوت باز آورد و حج
قواد آمد موسی فارغا یعقوب با بن یامین را نجد سپرد و قائم
خضر کا فظا و یهو از حم الراحمین ابن یامین به و سپرد
و سفا را باز آورد و یعقوب را بشارت داد قُلْنَا إِنَّ جَبَّارَ الْبَشَرِ
الْقَادِرَ حضرت سید کا بنی تاجم مضطجع صلی الله علیه و سلم
امت را به ملک تا سپرد او را مقام شفاعت باز آورد و غیبی
ان بیعت در باب و قاصد محمدا و امت را به بدست باز آورد که

سید

شعرون داد بود که هرگاه بوسفتاشد کرد و او را از اینجا بید
پس بوسفتازد یک شعرون رفت که مرا آب بد شعرون ان مطهر
آب و شیر برنجت گفت از من دور باش آن خوابهای دور
بگو تا ترا آب و دوزخ شکی چه نالی که تیر قتل تو میکنم و خونت را بخورم
برنج بوسفتد نماز است و دو رکعت نماز کرد و سر سجده نهاد
و گفت یا عالم الغیب این برادران بر من ستم خواهند کرد و تو
من رحمت کن که ارحم الراحمین و نزد یک روی رفت و گفت
تو بر من تر دیکتری که سپید خاله منی بر ضعیفی من رحمت کن روی
چنان طبایخی ابد و زود که رخساره مبارکش بپوشد بوسفت
درست و پای ایشان میداد و او را و زاری می نمود و میگفت
از هر خبر چه گناه دارم تا تو بکنم و پند از یک یک شو را خادم
باشم و از این چ باید رسد و گفتم پس شعرون طبایخی ابد و زود که چون
از هر دو دینی او را و ان کشت که هنوز صحبت بد میجویی و قصد کرد
تا سرش را با بر بند بوسفتا سر بر آورد و حضرت غرت بنالید

خون

که یا ابراهیم الذی انجبت من النار و اله اسحق الذی بارک
عزرا شما یک پس دست در پیود از دو گفت اگر یعقوب را
مرگ رسد خلیفه بود از او تو خواهی بود و حفظ و نگاه داری من
تو باشی و اگر مرا بکشند حق قصاص من ترا باشد اکنون تو مرا بکشی
که و شکایت تو با که کنم از بهر خدا بر کوهی و ضعیفی من رحمت کن
و بران پدر پسر ترحم کرد که بار دوری و طاقت فراقی من نبرد
و ملاک خواهد شد پیود ابراهیم رحمت آمد و بگریست و او را در کنار
رفت و گفت تا جان دارم رضا ندیم که ترا بکشند پس گفتند یا پیود
تو چه صواب می بینی که تا آن کنیم گفت صواب آنست که او را نزد پدر نریم
و من ضمان او شوم که از این بیچ باید زکوبد ایشان گفتند تو میخواهی
که خود را نزد پدری عزیز گردانی و گویند که ایشان خواستند
که و مرا بکشند من رضا ندادم اگر دور میشوی نیک آید و الا تر
ملاک کنیم پیود گفت اگر شمار این صواب نیست پس او را در جایی
بر که خود ملاک کرد که گشتن صعب کاریست برادران گفتند از سر

برخیز تا او را ملاک کنیم بود گفت برخیزم تا کنید که او را نکشد
پس جدا کردند و او را دست پس شمع و دست یوسف گرفت
و در پیش انداخت میزد و میداد و انداختند فرسخ راه بسیار
رسیدند یوسف میکربست و میگفت باری اگر بر من رحمت
نمایند باری بر ضعیفی آن پدر رحمت کنید که شبانکه که شما با کرده
و من با شما نباشم غم عظیم باشد آن پدر را و از فرافا ملاک کرد
آنرا که ایشان را بر یوسف دست بودی جرم نه از یوسف میگفت
آنرا که یوسف را بر ایشان دست بود و نه از آن جرم بیک
ایشان را عفو کرد از بهر آنکه یوسف گریه بود و گریان عفو دست
راند پس پدر ایشان بران قرار گرفت که یوسف در آن چاه
زند جای بوی یک نزه آب با آن در آنجا استاده بود یوسف را
بر بند کردند و رستی از موی بز بر میان او بستند یوسف
لاوه و زاری نمود بود و ارا گفت شفاعتی کن بود گفت شفاعت
من ننمودند و یوسف گفت باری این جامه را من بگذارم بگردانند

بمن

چاه بجا آورد و ایم نه از برای چاه بسجین نمود
و من را در لحد تنگ و تاریک نهستند خوشان محمد را و تو
گفتند و پندارند که او را در کور نهاده اند ندانند که او را
خست نهاده اند که القبر رو خسته من ریاض الجنة
فرشته آید گوید مترس که حق تعالی ترا اسلام میرساند
که ما ترا در لحد نیکو داریم و در جوار نور داریم و از برای
زشتی و رحمت و ما ترا از برای بهشت بهتر سرشت داریم
حبیب را یوسف را گفت که یا یوسف تا تو در چاه باشی من
تو منم ملائکه در وقت ترجع بنده را گویند ای بنده مو من
مترس که ما دوست تو ایم و مدد کار تو ایم در حالت ترجع
و مونس تو ایم در طاعتی که ترا در لحد نهند کن اولیا که می
الخبوة الذی یأمن ریاض الجنة در خبر است که چون بنده
مؤمن را در کور نهستند خوشان و دوستان بازگرد
دند از حق تعالی آید که یا عبادی او خدا و ک او شکر

مر
۳

حَشَوَكْ اِنِي لَكَ مُؤْنِسٌ اِلَى يَوْمِ الْقَعَمَةِ مؤنس بوسف
در جاده جسر مل بود مؤنس مؤمن ملک جلیل است اگر بوسف
را در جاده انداختند بجهت باغیدید جسر مل را میدید
چون مؤمن را در لحد نهستند اگر نور دنیا نبیند نور بهشت
را بیند اگر صدای مردم نشنود صدای رحمت بشنود چون بوسف
سفا از چشم ایشان بسته شد از محنت ایشان رسته شد
چون لباس بهشت در پوشید و شراب طهور نوشید
شد مؤمن نیز تا در دنیا بایستد در تعب و رنج و بلا باشد
چون او را در کوته نهستند از نور بهشت لحدش روشن کرد
از نسیم بهشت کورش منور کرد وَقَدْ خَرَجَ
يَحْيَىٰ وَجَبَّةٌ يَبْعُ چون بوسف را در جاده انداختند
سیر میکرد و برادران میخفتند چون بوسف در جاده
قرار یافت کارش ساخته شد و از غم پرده افتاد
در پیش پادشاه بوسف در بن جاده حشود اما قومی خندیدند

و قومی گریه میکردند کی از شادی نماند و بر کار خود خندان و یکی از
الدوه گریان و برخود نوحه کنان تا این جهان باشد چنین باشد
تا این در اندوه بماند و نه آن در شادی چون بدان جهان
رسد شاد باشد نه غم دار و يُغَلِّبُ اِلَى اَهْلِهِمْ و را
و دیگری در محنت بود که مملکت شادی و افتخارش نبود
عَلَيْنَا اَجْنَعْنَا اَقْرَبْنَا چون بوسف قرار گرفت خندان
لطف و خوشحالی نمود که دیگر آرزوی وطن نکرد چون کودکان
از مادر جدا کرد و دیگرید و کودکان از جای ساخته و طعام
پرداخته بازماندم چون بدینا قرار گیرد خندان حساب بیند
که هرگز آرزوی اینجا نکنند مؤمن روز مرگ گریان و نگران
شود که من از روز روشن و خوشیشان بدان کور تنگ تارک
چون شوم اول در آن حصار غریبان چون به سر برم بعد از
آن در آن کور خندان احسان بیند که هرگز آرزوی دنیا
کنند چون بوسف را در آن چاه انداختند جسر مل آمد و مؤمنان

شد چون ایشان بدو رسیدند پدر را دیدند افتاده و ز
هوش خود رفته سلام کردند و هر چند سخن کردند جواب
نداد وقت سحری بود که با هوش آمد گفت یوسف جان
گفتند فاکر از لب یعقوب بگویند این سخن از فرزند این بشنید
برده بهوش شد هر چند آواز دادند جواب نداد آب بر روی
پاشیدند هوش نیامد برفت و دست برداشته او نهاد
نفس می کشید و لیکن رکن نمی شنید بود آروید ایشان او را که این
چه خطا بود که ما کردیم روز قیامت چه جواب دهیم که برادر رضا
بع کردیم و پدر را بکشیم پس یعقوب را برداشتند و خانه بردند
و بیل سرش را بکنار گرفت چون هوش باز آمد گفت با
رو بیل ترا بر او خفه کرده بودم رو بیل گفت پا پدر ساعی
ساکن باش و جزع کن تا حال یوسف با تو بگویم با پدر مانبری
انداختیم و او را نزد یک رخت نشاند بودیم که گری در آمد و
را در برد و برفت یعقوب گفت هیچ عضوی از اعضای او

نگذاشت تا من بیاد کار و نگاه داشتم تا بوی او بمن رسیدی گفت
اینگ بام خون آلوده و جگر و علی مقصودم گداز یعقوب
ان هر این را بستند بدست میکردانید بر این درست بودند
گفت عجب گری بود است که فرزند مرا خورده و بامه او زخم
شده فرزند مرا گفت بروید و آن گری را بیاورید تا از او بپریم
که یوسف مرا چنان خورد پس برفت و گری بگریخت و دمان او را
خون آلوده کردند بیاوردند رو بیل گفت از او سوآل کن که یوسف
سفر اچرا خورده هر چند رو بیل سوآل کرد که یوسف اچرا خور
گرگ جواب داد یعقوب گفت ای گری که چرا جواب او باندیدی
گرگ گفت یا یعقوب رو بیل عاصی و دروغ زشت و مار از سخن
گفتن عاصی نمی کرده اند یعقوب گفت یوسف مرا چرا خورد
گرگ بزبان فصیح گفت یار سوآل نه انداخته که گوشه بخیل
بر ما حرام است و ما گوشه ایشان را نخوریم یعقوب گفت تو
من زنده است یا مرده گرگ گفت این سخن را از من مبرساک

عمر

سید مرتضی

ی

که فرزند آن تو رو سیاه و رسوا بشوند گفت پس این خون
از چست بردن تو گفت دست و دامن مرا خون آلوده کرده
اند پس بگویم نوحه آغاز کرد و میگفت ای جان پدر کا شکلی داشتی
که در کدام چاه است انداختند یا در کدام آب غرق شدی پس
بفرزند آن کرد و گفت که اگر یوسف سفارنده است مرا خبر دهند
که هر چه با او کرده باشی بشمارا بجل کنم و اگر کشیده بودی تا
را کفن کنم بیو در آکشد بر مارا با و زندارد صواب است که
برویم و یوسف را از چاه بر آوریم و او را باره باره کنیم و بیا
وریم تا او مارا با و زندارد و گفت بخدا قسم که اگر چنین کنی من
جل را با پدر بگویم بگویم بر مقدم شد که ایشان دو روغ میگویند
قال قضیر حمیل روایت چنانست که یوسف سه روز در آن
چاه ماند روز چهارم فافله از شام می آمد و بمصر میرفت
و دو مرد بودند محضر ایشان مردی بود مالک بن الخراجی عربی
و چون به آنجا رسیدند مالک گفت درین نواحی جایی هست

که وقتی من در آنجا بودم و او را و غلام بود یکی بشیر و یکی بشیر بن
که یوسف را بر گرفتند و بر سر چاه آمدند چون دلو به چاه فرو بستند
دست در او نخت و در رس و یوسف فریاد بشیر تو را کردتوا
نست بر کشید بشیر استخوانت بر این چاه فرو نکرستند یوسف
را دیدند پنداشتند که ماه است او از بر آورند که در غلام
برادران یوسف در آن حوالی بودند ناگاه اینو می بسیار بر سر
چاه دیدند که گرد آمده بودند اینجا دو پند یوسف را دیدند بر
لب چاه گفت این غلام ماست پس زبان عبری یوسف را گفتند
ما چه را گفتیم که یوسف را گران خورد و با و کرد اکنون اگر
میدیدی چندی و الا ترا از ایشان بستانیم و علی کن کنیم یوسف
بنیاد زاری کرد و ایشان را از قیامت بیم نمود و پدر را بشنید
او را شمع و طلا نخی بر روی او زد و چنانکه یوسف بهوش
شد و رخساره مبارک او کبود شد یوسف را گفت مرا کا شکلی مادر
نمیزد اما این ندیدی که این نوع ستمی بر برادر خود میکنند چنان

چون یوسف بهوش باز آمد میبود گفت یا یوسف تو میدانی
 که هر یک از برادران برابر من را میزدند اگر نه آن گویی که اینها
 میگویند ترا از اینها بستاند و ملاک کنند اگر رضا دهمی ترا به
 فروشنده امید فرجی باشد یوسف گفت هر چه تو صواب می بینی
 بجان کن پس او را در پیش مالک بردند و به بندگی بروی داد
 عوی کردند و گفتند سه روز است که این غلام بسبب جرمی که
 کرده است از ما گریخته است و خود را از ترس ما در بن جاده
 انداخته است ما او را طلب کردیم مالک گفت من هیچ از سید
 در او نمی بینم و چه پسر او را از نزد کی می بینم گفتند هر که گفتم
 کی خبر بد نام او را چیل او را چهره نیکو بود این غلام از او بود
 پدر ما را بر سفر نشانیدی و پسر فرزندان داشتی تا در حبس و صو
 رت با ما باشد اکنون بسبب جرمی که بخیه مالک یوسف را بر سر
 که اینها بخیه میکنند راست میگویند اقربا به من کی در این
 بندگی گفت اکنون چه گویند گفتند او را از ما خبر مالک گفت مالی

سر رشته

مالک گفت مالی که داشتم بدین بضاعتها دادم و در می چند مانده
 است اگر بدین راضی هستید بگویند و دانی اگر چه بهای او بسیار
 است ولیکن بدین قدر سیم مبدیم از بهر آنکه عیسای دارد که
 میگریزد و هیچ با تو ندارد و دروغ گوست بدین عیسایان حرام
 میفروشتیم بدین شرط که حسن پلاس را او نباشد و بماند
 جو دمی آن هم خشک این سخنان می گفتند ستوران ایشان
 آبا از چشم میرنجند و لرزه بر ایشان افتاد آبا از چشمها ایشان
 میرفت پس بدین سیم اندکن او را بفرود خند و بهای بشت و ترا
 بخش کردند هر یک را دو درم سیم افتاد میبود گفت و الله
 لا اخذ من ثمن اخي و بیل قلم برگرفت و نوشت که
بسم الله الرحمن الرحيم هذا ما اشترى مالك بن
ذخر الخزازي من آل يعقوب بملوكا اسمع يوسف
عشرين درهما و اعطاه عتقه و ميثاقه الذي
أخذ أسابه و رسله أما من أن لا يبيع إلا المسخ ولا

وَلَا يُعْطِيهِ قُوَّةً وَلَا يُنْجِيهِ إِلَّا قَتْلُ الْعَبْرَةِ وَطَاوُ وَلَا مَطْلَقَةٌ
حَتَّى تَدْخُلَ الْمَضْرُوعَ قَبْضُ الْإِيقَافِ بِالْعَمَلِ مِنَ الْمَالِكِ وَأَعْبَدُ
أَشْهَدُ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَصْحَابُ الْعَمَلِ الْخَارِجِينَ مِنْهُمْ **قَالَ** وَشَرُّهُ
عَمَلٌ كَيْسٌ قَدْ أَهْمَ مَعْدُودَةً بِسَ قَبَارِ الْمَالِكِ بْنِ ذَرَّادَةَ
وَعَمَلٌ كَيْسٌ كَيْسٌ بِجَاوَرٍ **قَالَ** كَرِهَ كَرِهَ كَرِهَ
بِرْدَنْدِ نَاسِ حَسْبُ مَا جَاءَ خَطَابُ الْعَمَلِ مَعْرِفَتِ مَا قَصْدُ
رَسُولِ كَنْدِ بَعْدِ عَايِ خُو دَنْزِ سَبِّ لَعْنِ بَا بَا كَرِهَ كَرِهَ غُلَامَانِ
كُو دَرْ سَنَ بِرْدَنْدِ نَاسِ بَا جَانِبِ بُو سَفَ مَاهِ رَوِي رَا يَافْتَنْدِ بِنْدِ
عَاصِي جِسْمِ وَمَعْصِيَتِ اوردِ اَلَا اَمْسِي بِرَحْمَتِ مَلِكِ اَلَا
كَمْ مَغْفِرَتِ وَاَمْرُ زَنْشِ بَا بَدِ اَمَا بَهَايِ بُو سَفَ زَانِ اَرْزَانِ اَمْرِ
كَمْ بَا بَا بِبَهَا مَنَاجِ نَبُو دُوسْتِ رِي نَبُو دُخَرِيدِ نَبَا نَدِ اَشْتِ بَا بَا
اَشْتِ قَضَايِ كَرْدَنْدِ وَشَرُّهُ كَمْ جَنِينِ بَا بَا مَلِكِ تَعَالَى اَسْتِ
وَاوَرَا بِبَهْدِ حَاجَتِ نَيْتِ مَلِكِ تَعَالَى كُو بِدِ اَلْجَنَّةِ اَرْزِي اَتَمَانِ
كَرْدَمْ **قَالَ** كَا تَابَهُمْ اَللَّهُ يَا قَاوُ اَلْبَسَ مَلِكِ بْنِ ذَرَّادَةَ

بفرمود تا غل بیاورند بوسف چون زنجیر بدید فریاد برآورد
که یا خواجه غل بر من منه که چون احوال دوزخیانم یاد آید عیشی
بر من ناخوش آید مالک گفت یا غلام دلم از بهر تو پاره بشو
تو لیکن از برای عهد ایشان میکنم چون از این منزل کوچ کنیم
مایم تا اینهارا از تو براریم پس بند بر پای او نهادند و غل
می سپردند گفت او را نیک و از که گریز باست چون ساز
رفتند کردند بوسف زار زار میگریست مالک گفت یا غلام
دل خوش دار که ما ترا نیکو داریم بوسف گفت منجا اتم که مرا
دستوری دهی که ما خواجگان خود را و دراع کنیم که ممکن نیست
که دیگر ایشانرا به بنیم مالک گفت هیچ بنده ندیدم و قادر تر
از تو و هیچ خواجه ندیدم چنانکه کار تر از خواجگان تو بوسف
گفت مرا اثر دیکت ایشان بر اداری هست هم مادری و هم پدری
بگویم تا سلام من بدو برسانند مالک گفت او را از تو دیک
ایشان برید و زود باز آید آن غلام که بر بوسف موکل است

سر زنجیر در دست گرفت و یوسف میرفت و می افتاد و نزدیک
ایشان عادی جان بود که شربتی با سبزه داشتی آتش تو
بود ارا بود چون آواز زنجیر شنید پیش آمد و گفت تو کیستی
گفت منم یهودا گفت چرا آمدی گفت تا ترا و دایع کنم یهودا
بگریست و او را در کنار گرفت و دیگر از اسیر کرد و گفت یوسف
آمده است تا شمارا و دایع کند پس ایشان برخواستند
یک را و دایع میکرد و میکرد و میگفت اگر شمار من رحمت
نگردید رحمت ملک تعالی بر شما باد که مرا ضایع کردید ملک تعالی
شمار ضایع کند دید رود باشد تا قیامت انکه باز کردید
قافله باز کرده بودند یوسف را برهنه بر بالای شتر نشاندند
و روان شدند و آن سان کوسفند برادران یوسف باره
ننگند که یک بره و یک بزغاله نیامد و بی روز بر یوسف
صیحه از آن روز نبود که مالک بن زحر یوسف را بداند
خاری و زاری می برد باغم و اندوه بسیار و نیکوگران بر

پربا و خسته و نالان بجز جفا کاران بیج نند گاهی بهای از زبان
عاصی نیز در روز قیامت بچین خواهد بود چنانکه مال یوسف که در
بر آوردند عاصی را از کور بر آوردند چنانکه یوسف پیش مالک بن
زحر بردند مظلوم عالم را پیش ملک تعالی برد و داد از او بنیاد
خاکه یوسف افرو داد و بنیادی عاصی اقرار دهد به بندگی نیست
و گناه چنانکه یوسف را بند بر نهاده عاصی را نیز بند بر نهاده
یوسف قبول نمود و غلام نیز قبول نباشد بوم لا ینفع الظالمین
معه در نیم چنانکه طبایع بر روی یوسف زدند عاصی را نیز
طیایع بر روز نشت بصر بون و جو بهیم چنانکه عاصی را یوسف
هلاک بر پوشیدند عاصی را نیز قطران در پوشیدند
بیهوش من قطران چنانکه یوسف را زدند و از برادران جدا کردند
عاصی را نیز در روز قیامت از مؤمنان جدا کنند یوسف
بیشتر قوت پس قافله را بر فشد و یوسف را بر بردند زنجیر بر
و پلاس بر دوشش چون بگردستان آن حبیب رسیده بود

کو رما در اید بخود را از سر و انداخت و بر آن کور افتاد و چون
وزاری آغاز کرد و گفت بامادر سر بردار و حال مرا مشاهده کن که
رو زگر فنام برادران بر من رحمت نکردند و حوا در راه انداختند و
به بندگی بهای نامدک بفر و خسته اکنون مرا بمصر میبرند غلام
دن و بند بر باید رود و باش تا قیامت از قفس مادرش آواز
آمد که ای فرزند دلشده هست و اندوه مرا زیاده کرد اندید و فر
قت مرا زیاده کرد آنکه پس آن غلام که بر یوسف موکل بود نکاح
کرد یوسف را ندید او از بیدار که فافله را به کو باز است که آن
غلام عبری را بکریخت آن غلام باز کرد یوسف را دید بر سر کوشا
زار از اگر به میکند طبایع سخت بر او ز او پای و بر بگرفت و بر
روی سنگ و خاک بکشد که تمام روی یوسف مجروح گشت
گفت کفشد خوابکان تو گریزند و زمانی مادر منو الهی و زمانی
آن تضرع و زاری آن وقت می بایست نمود که ترا بمصر بفرستند
اکنه ~~مکمل~~ و ندرد یوسف گفت گریزند و بنیستم و بکن کور مادرم

را بدیدم طاقت نداشتم که بگذرم و او را زیارت نکند پس
ی خون آلود و ترا مجروح سر سوی آسمان کرد و گفت الهی خطاکرم
بدان مستحق باشدم حقارت و مذمت کشیدم یارب بحق آبا یمن
یعقوب فرقت دید و ایچو اومن ابراهیم و اسحق که بر من رحمت کن
و از حبش ظالمان مرا بر مان غنچه در فرشتگان آسمان افتاد
از نوحه و زاری یوسف ملک تعالی جبریل را بفرستاد که بر
و هر چه گوید چنان کن جبریل آمد و گفت یوسف حاجت خواه تا بهفت
طبقه زمین را از بر و زبر گردانم یوسف گفت خبر کن که ملک تعالی
و رحیم است پس جبریل پیش فافله آمد و پر بر زمین زد کردی سرخ
بر هوا شد و هو را آتش گرفت کرد و غبار برخواست و فر
از در زمین افتاد و ملک گفت در میان ما چه زلت و خجالت
افتاد که بهرگز از این غباری و طوفانی ندیدیم باری طلب کنید
که این زلت از که سر زده است که نزد بکنست که تمام فافله ملک
شوند آخر آن که طبایع بر روی یوسف زده بود جان و قصه

گفت که من چون طپانچه بر روی این غلام عبری زدم و پیا
اورا در کوزه زمین بکشد هم روی او خون آلوده شد این غلام
سرووی آسمان کرد و لب به جفا نید این بلا در حال پیداست
معلوم شد او را با خدای آسمان تری است و قدر و قدر نمی
او دارد او را طلب کنید تا عذرخواهی نماید و عاکنه و این بلا رفع شود
آن غلام بیاید و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت یا یوسف
مرا بجل کن و اینک روی مرا بعضی روی خود مجروح کن تو بگردم
که من بعد ترا نیاز دارم اگر عفو کنی تا کمی کف عفو کردم در حال حاضر
بنت **سول** جفای برادران پیش از آن بود که از این غلام جبرانشان
عفویت نیامد **حوا** از بهر آنکه جفا بسیار بود و لیکن بود شفع
بود پس غل و زنجیر از دست و پای یوسف برداشته و جملها
کوتهان بپاراستند و برای ابقی او را سوار کردند و او را در
پیش کاروان برداشته در راه چون مرشد مالک نگاه
کرد و دید که سی هزار سوار ابقی با یوسف میفرستد و یوسف ماه

میان

میان ایشان میرفت و همه مرد و کاکلهها در پس و پیش از آن
چون مالک آن بدید تعجب کرد و یوسف را طلب کرد گفت یا یوسف
چو از آن بود که با تو همی میگردند یوسف بخت بد و گفت ای
هزاره ای که است که حق بجانب و تعالی فرستاده تا با من همی گردند
تا مونس و رفیق من باشند تا من در این ملک نشوم مالک گفت بزر
گن خدایت خدای تو و همه خدین فستردای قیامت که مود من هزار
خاک بردار و حضرت سید کاینات او را شفاعت کند ملک تعالی
بفرماید تا سی هزار ملایکه او را بر براق گرامت و به بهشت آورند
پس مالک گفت یا یوسف مرا بجل کن که ترا غل و زنجیر کردم که
از من نبود و مرا در این کنایه ای نیست این گناه از با بجان تو بود
که یوسف گفت یا مالک ترا بجل کردم پس چون بمصر رسیدند مالک
بفرموده و مادر کنایه رود و میل نمودند یوسف را کفن غسل کن
و خود را بشو و اگر در راه از مود روی تو پاک کرد و یوسف در
آن خیمه رفت و تن و رو و موی خود را از کرد راه بهشت و جلال

او چندین شد که در اول بود پس مالک هفتاد قبای ملون
و زر بخت پیش سوف برد تا هر که ام را که خواهد در پوشید پس بو
قبای از بخت در پوشید و عامه نیکو در سر نهاد و آرایش نام
بر ستورش نشانند چون بمصر رسیدند سوف به روزه شهر
رسید آن روز ابر بود تمام مصر از نو رجال منور گشت همه ام
بر آسمان افکندند که مگر افتاب بر آمد چون سوف را دیدند بر اوج
آمدند و عجب مانند و گفتند مالک ما را بگوی که این چه حسنت و این
کیمت برین خونی و ظریفی مالک گفت این غلام منست و خواهم فروخت
خبشهر فاش شد که مالک غلام عیب آورده که جان
از افتاب بهتر است و خواهد فروخت دیگر روز مالک خبر مویشی
با مده ملوکانه در او پوشیدند و مو بهایش بپوشید و نوام صحر
و کمری مرصع بر میانش بستند و طوقی زرین در گردن او کردند
هر چه ممکن بود از زینت یا آوردند و کرسی از زینت بدرگاه مالک نهادند
بن الولید که پادشاه مصر بود بنهادند و سوف را بران نشانند

نام شهر از زن و مرد بنظر او آمدند چون منادی برخاست
نامنادی زند که سوف که منجر بهر نفر یاد آمدند که یکساعت صبر
کنید که ما بیدار او را سیر به پنجم ساعت دیگر مصلحت یافت و منادی
برخواست و منادی کرد که من بخت تری غلام لطیف جمیل ظریف
سوف منادی کرد گفت که اینجانب منادی مکن بگو که من بخت تری
غلام محر یگان خرا فصار عبد گان و بها و بها فصار
حضرت مردم برخاستند و بهای زیادت میکردند تا بهم سنگ او
سیم شد پس بوزن او زرشه پس بوزن مکت و غیره رسید
بوزن بپوشید هر چند زیادت میکردند زینجا بر منظر حضرت
و بعد دل عاشق پوشاکش بود و بهای او را زیاد و مشک
تا بجای رسید که هیچ کس احد و یاری خسریدن آن غلام زینجا
و غریز شوهر زینجا و کسب ملک ریان بود گفت من هر چه دارم بهای
این غلام بدهم و او را بفروزمندی قبول کنم که فرزند دارم و روا
نست که در وقت منادی که خدین منادی مکن که من بخت تری

و منادی کرد

زد که یا اهل دریا و دینا بر منم نهید که یوسف خسل میکند ملک شما
آن مایی را و فرزند او یکی را حال بوش و یکی را حال نام خویش
که در غام سبیلان بود و رفتی که دیوان غام را در دریا انداختند
تا عالمیان بدانستند که هر که انبیاء و اولیا را حرمت دارد و
او ضایع نباشد و هر دو دنیا محنت اگر چه بسیار بود چون نصر
حق تعالی نباشد برگزیده شد که کبر مال دنیا اگر چه بسیار بود چون
برکت در آن نبود تمام شد که طاعت اگر چه بسیار بود چون محنت
با او نبود تا پذیرفته کسیست اگر چه بر نرفت بود و خوش
و لیکن اگر طاعت ملک تعالی نباشد نابیند که کسی یوسف
چون از چاه بر کشیدند نور روی خویش بر سر چاه دید گفت اگر من
بفرود شدم همان پیش نباشد ملک تعالی آن تو اضع را از او
ببندید تا قیمت او بجای رسید که شنیدی یوسف هیچ زخمی
نیوسف نرسید که در مقابل آن نعمتی نیافت اگر از شفقت
پدر محروم شد شفقت زنجار یافت اگر برادران او را برهنه

سرد

کردند عزیز مصر او را هفتاد قبا ی زر بخت و خست و اگر او را در
چاه انداختند در مصر او را در کرسی زرین نشاندند و اگر بهی
از آن غر و خشد در مصر بهای گران خریدند اگر بر گردن او
نخچه نهادند طوق زرین در گردن او نهادند و اگر بر او دین را
از او گرفتند آن دین گران شد که اهل مصر در آرزوی رویش
شدند و زخیر است که چون اهل مصر را وعده دادی که فردا
خواهم آمدن آن شب در دم را خواب و فرزند بود دیگر روز چون از
سر برآمدی مردم بر سر بیدار افتادند ی ناگه یوسف را
بهینه منادی ندا کردی که هر که خواهد دید او یوسف بر بند شهاب
و بخیل کند چون مردم آمدند از منادی شنیدند از گوشه ها و منظر
پروان آمدند ی بیکدیگر را گفتند ی کجا میروید گفتند بدین
میریم پس چنین مؤمنان در بهشت جمع شوند بیکدیگر را گویند
میروید گویند در سایه ملک میرویم او از آیه إِنَّ الْوَسْطَانِ
بِإِلَهِ الْخَوْفِ وَ الْبَحْثِ میگویند که هر که خواهد که در سایه

۱۲۱

ملک تعالی باشد و جوهر بود منظره ای که بهما ناظره قصه
سپید چون عزیز مصر یوسف را خبرید و بخانه برد ز لاجا رکفت باید
که او را عزیز داری و چشم فرزند در او نگاه کنی که مار آفرید
بنست که شاید که مار از او منقطع باشد در حال به قادیان
ز ربقت از برای او بدوخت و طوقی زین در گردن او کرد
و هر روزش بنوعی می آراست و جمال او به روز زیادت
شد و خبر او در همه مصر منتشر و خلق از حسن او منجبه شدند و از
م از دل ایشان برفت لطیف مصریان یوسف را خریداری
بر عادت کردند و ز لاجا خریداری بحقیقت کرد چون مال بسیار
جمع شد مصریان به بندگی شدند آنکه حقیقی بود مال در بیعند
و احسان نیز بر سر و کند لک ملک تعالی آید را خسریدی
کرد به حقیقت نه مجاز که این است قصه ای من المومنین هر
جهان داشت رحمت و مغفرت و آمرزش بر سر نیکو
چای با هم کس نیکو هست اگر بماند کنی نیکو تر از برای آنکه با همی

که نیکو بی کنی راه نبود اردو اگر کنی راه بکسی دیگر دارد و تنه
خود را فانی کن که راه بکسی دیگر ندارد و او را هیچ غم کناری نبود
و اگر کسی او را بر بخاند کسی ندارد که او را یاری کند هر چه
دارد از خداوند خود دارد و هم چنین مومن در دنیا عزیز است
امید به ملک تعالی دارد حل و تش از نام او است امید غم کسار
بر رحمت و بشارت او است امید عاشقان و مشتاقان رحمت
او است هم دوستان از فرقت او است غم نیند و مغفرت او
اگر بنده نازد بد و نازد و اگر گوید از او گوید و اگر خواهد از او خواهد
اید عزیز چون یوسف را خبرید بهما به از لاجا رکفت من خریدم و
بود ادم عزیز چون یوسف را خبرید ویرانیکو در ز لاجا مال
و دل و جان از یوسف در بیعند داشت این جمید و سپر لطیف
یوسف نابا یعقوب بود با نعم بود و چون به برادران افتاد در
در محنت افتاد و چون در زندان شد در شدت شد و چون
از زندان نجات یافت و ملک یافت و الفت و مشا

یافت مو من سیز در مشتاق ملک تعالی عنایت یافت
و رحمت و مغفرت یافت چون بدینا آمد و در محبت افتاد چون
مشغول عیال رسید در مذلت افتاد تا با خلق بود و در خدمت
بود و با نعمت بود و با اولیا موافقت بود و در آخرت بار
نعمت و مغفرت بود در لطیفه عسری باز گشت گفت آن بیغفرا
آسید با فرعون گفت لا تقهر اعننی ان یغفرنا جعفر گفت
عسی الله ان یا تبینی ملک تعالی گفت عسی لکم عسی عزیر است
آمد که از یوسف صیانت آمد و از یوسف و زلیخا و صلیت
آمد عسی آسید راست آمد که بسبب موسی شهادت و معرفت با
عسی یعقوب راست شد که از عم اول و راحت یافت
عسی ملک تعالی راست شد که بنده در آخرت رحمت و مغفرت
یافت پس زلیخا بدست خویش سر یوسف را بسپارد و شانه
کردی چون با نژده سار سار بالغ شد زلیخا بزوجه و عاشق
شد روی زلیخا زرد شد و قش لا خورشید و در بهر سبب

یافت
عشاق

یافت شد در دشت مهر یوسف بود و بر زبانش حدیث او
چون مدنی برآمد و آید گفت باز زلیخا ترا چه افتاده است که رو
متغیر و زرد شده است و وقت لا خورشید است زلیخا گفت
در دی دارم که چاره آن ندارم و با کسی نمیتوانم گفتن و به
گفت البته با من بگو باشد که تدبیر آن تو انم کرد زلیخا گفت
دلم در یوسف آنچه و مهر او در دلم آمیخته و او را خدمت کنم
و مطاف و نیاز او را تو افع میکنم من و جان فدای او کردم
بگویم در من نگاه نمی کند و آید گفت نه پس او نزد من لیکن مال فد
باید کرد زلیخا گفت بگوید خدیو که بر سر خبر آن مال که باید بردار پس باید
کسری سواد بچین و ماچین تا با بیان و نقاشی چایک دست
بیاوردند و خرمود تا خانه بیاختند از مرمر و گوشت از آهن
که هر دو خفته و دست در کردن بگردید کرده پس چینی زرین بیا
دند و آنها دند بچو اهر مضح کرده و قورشیهای زرین برفت و در
کشد و با شهای بر مشک و عینیهها دند و قورشیهای زرین

مِنْ كَسْبِكَ إِنَّ كَسْبَكَ عَظِيمٌ إِلَى قَوْلِهِ إِنَّكَ كُنْتَ
مِنْ لُطَافِنِهَا **قصه** ملک غفاری میفرماید که من تقوی
سبب نجات کردم که **وَمَنْ يُؤْتِ اللَّهَ يَوْسُفَ بَوَّاحٍ تَرْبِيعًا**
آورد و فرمان زلیخا ببرد و فاجای آوردیم و اورا نجات
دادیم و جعل کردیم نجاتی که در مانع جنت روزی کردیم که بگویند
که آن و توبه غافلان جنت لا یجانب تمامند که ما و عدو خود
و افسیم و همه دوستان را نجات دهیم **سوال** چرا برادران او را دغا
انداختند و نفر و خشم در آن وقت نجات نداد و بعد از آن از
خانه و زنده آن نجات داد **جواب** از بهر آنکه هر چه برادران میکردند
از آن بوی محنت می آمد و محنت سزای رسول است از بهر آنکه
از محنت بوی محبت می آید و از نجات بوی شهوت می آید
شهوت بوی فرقت می آید و از فرقت بوی حرق می آید **لطف**
در سر یوسف از ملک غفاری نداد که یوسف از نوکران
از او در کشان چون ما از خدای صمدی راضی باشیم او را

و بهم و راه فرج و راحت بدید آوریم یا نبد و ترانز ما نعماد برش
است چون دنیا و هوای نفس و شیطان ترابر معصیت مبد
نویسند از شیطان بگریز و بفر و **وَاللَّهُ يَهْدِي مَن يَشَاءُ** گوید الهی چون یوسف
که حبس در مانع در پیش است نداد که با حبس از نوکران
و از ناراه نمودن چون بنده از معصیت و شیطان همی گریز من
او را نمراد دهم **الَّذِينَ كَانُوا أَقْبَىٰ لِلنَّاسِ يَهْدِيهِمُ اللَّهُ لِمَا يَشَاءُ**
ای بنده مؤمن در نای نفس بر یوسف در ستم زلیخا بسیار جبهه
کر که یکست و نخواست زلیخا نیز در کار استوار کرده بود چون
قصه یوسف کرد من آن بنده را فرود خیم تا یوسف بنده
پیرون آمد تا بدانی که آنچه من توانم کردن مخلوق نتواند کردن
و آنچه مخلوق کند من آنرا رد کنم همچنین فرشته بر تو معصیت
می نویسد من آنرا محو میکنم که **يُحْيِي اللَّهُ مَاتَ بَلَاءٌ**
یلبیت و عینه **أَمَّا الْكِتَابُ** آنچه من نویسم من
نویسم که **وَاللَّهُ يَهْدِي مَن يَشَاءُ** هیچ سببی نبود از آید

که مکلف میگوید که آن کو در توفیق شهادت او را ببرد
خود برینا عجا آن کو در یکبار کواهی داد خدمت و وزارت
یافت و متوجه صد سال بر یکاکی مکلف است کواهی دهد از حق
و مغفرت و آمرزش حق سبحانه و تعالی کی و مانند سوال چرا هیچ
زنی آن نتواند کردن که شیطان کرد و هر کس زن را عظیم خواند و
کسب شیطان ضعیف جواب کسب شیطان در جنب قدرت
خود ضعیف خواند و آن در جنب قدرت مکلف است ضعیف
است و کسب زن در جنب قدرت مرد آن ضعیف است و دیگر
زنان را کسب شیطان خود وجود بود و کسب شیطان را بی
زنان خود وجود نبود پس آن یکرا لا جرم ضعیف خواند و بگویند
شیطان بلا حول بود و کسب زن بلا حول نبود و چون عزیز را
معلوم شد که یوسف بیکن است و کنه و خیانت از زنا
ده است گفت اکنون معلوم شد که زنا مجرم است با او خصم
مکن که او را بر احقهاست آخر حق حق خداست همه چنین ملک

تعالی را با بسندگان عجا بهما باشند او را در پناه خود بگیرد
که شیطان مجرم و ظالم است که بنده مؤمن را بر احق مغفرت
قصه اما چون حدیث زنی در میان زمان مصر قاضی
شد زن آن زبان به طعن دراز کردند و گفتند دیدید که زنی
عزیز را بکشد است و در آن بنده خود داد چون زنا باشند
خواست که حجت را بر ایشان لازم کرد اند و عوی بساخت و بیخ
زن و بیخ دختر از زنان مومن خانه برد و همه را بکشد
ساخت شامانه و چون نشست و بکشد کردند و قرار گرفتند
زنا گفت مرا بر شما حق بود گفتند محترمانی زنا بیکت را
کاروی و زنی بداد و گفت اگر خواهی که حق من کنده
شود چون یوسف را به پند از این زنها پاره کنی
و هر یک پاره بد و دهمید البته باید که چنین کنی تا حق من
کنده شود همه گفتند مطیع و فرمان برداریم پس زنا خبر
فت و گفت یوسف مرا درین گسل مطیع باش تا از تو

راضی باشم یوسف گفت در جمیع مطیع الا فیما فیہ معصیه کرد
ان طاف عقوبت الهی ندانم پس زنجار کما سهای ملوکانه در
یوسف پوشانید و نواج مرصع بر سرش نهاد و مویشاش
یکو اهرت یافت و دو کاسه از زر بر طعام کرد و بر دست یوسف
داد گفت هر بر دست ایشان بد زنجار خود برش از یوسف
برون رفت و گفت چون چشم شما بر غلام افروز نهار آنچه
در دست شماست برید و بدو دهید پس او از داد که بایو
برون ای یوسف پس چون آمد چشم ایشان بر جمال یوسف
افتاد همه بهوش شدند و عقل از ایشان شد و آنچه از پنج
بایت بریدن باد سنهار بریدند و خون بر جامه ایشان رفت
زنجار کفن شمارا چه بوده است هفت سال است که من او
می بینم و در خواهم میکنم یک لحظه در من نگاه نمی کنند و شما
بیک و بدار چنین شده اید اینست که شما مرا ملامت کردید
ایشان گفتند ترا درین سج ملامت نمیکند که یوسف نه آدمیت

بسم

بکه فرشته رحمت ما هدا بشیران هدا الا
ملک گویم چون یوسف و زنجار از حقیقت بودند از ملائکه
سبر شدند و نه از او اراض کرد و گفت بیا بدو بگریه
که جانی آن هست که او را دوست داشت یانه و مراد
عشق اهل است یانه که در عالم نجوئی یوسف کس است
یانه هدا بشیرا چون مو من را دوست داشت ملک
تعالی فرستگان گفتند پروردگار ما را دوست
مبارکی بر ملک الی مو من را بطنی مختلف است
و بر فرستگان عرض کرد و گفت ای فرستگان بیا بید و نظر
کنسید که جایی آن دارد که من ایشان را دوست دارم **الطیبه**
زنجار کرم داشت دعوت ساخت و جای خوب و فرستگرا
افکند و میبویا نهاد و بدیدار یوسف وعده کرد و هم چنین ملک
تعالی رسولان فرستاد و مهمان سرا ساخت چنانکه
عند دعوت **قل الله بل دعوا الی دار السلام**

میو بنهاد و خاکساره و فرشتی با کفند و فرشتی حاضر و علی
ز بهای ناصحه و بدان زمان هم راحت رسیده و بهم نعمت و محبت
و اعتدال لغت منگامت را گفت و قطعه ای از این
چون روی یوسف را بدیدند و محبت را فراموش کردند از خوشی
روی یوسف مو من خیزد در دنیا محبت بسیار بیند چون بخت
رسد بخت بسیار بیت و در محبت کفای رسیده است
فراموش کند **قصه** پس آن زمان گفتند ما یوسف را نصیحت کنیم
تا مگر فرمان تو برد پس امر کرد یوسف در آمدند و نصیحت کردند که چرا
فرمان زنجانی بری و اگر او را نخواهیم ما هر یک از زنجانی سوخته
نریم و بزیبای از او بهتریم یوسف گفت اگر درین ملک کردم که فرما
ح کس نبرم و اگر کسی را مطیع شد می تخت زنجار را مطیع شدی
که او را بر من جفاست و بجان از او بهتر نیست پس زنجار از او
نامش شد و آن زمان چون بدانشید که یوسف فرمان نخواست
بر زنجار گفت که بر تو برقی فرمان نخواهد بود و او را از او باید

یا بزند آن باید فرستاد تا مالیده کرد بعد از آن یک شب زنجار
باعث زنجاروت کرد و گفت حدیث من با این غلام عبری درین
شهر پر شده است و هر کس جای سخن مرا میگوید من بپر
آنست که او را یک جندی بزند آن فرستیم تا مردمان بدانشید که
و خیانت از او است و او را جندان قدری میشنیدند و خبر
گفت اختیار با تو است پس زنجار برخواست و تاج مرصع بر سر نهاد
و جامه نیکو در پوشید و کنیزان و دایگان را همراه خود برداشت
و بخدمت ملک ریان بن ولس که پادشاه مصر بود رفت و
ملک ریان را خانه بود از آهمن و مس مرصع کرده و ضعیف داده که
پیر که از در آمدی صورت او را در دیوار دیدی و زنجار
دختر پادشاه مغرب بود و ملک ریان حرمش او را شیک نگاه
داشتی چون صورت زنجار را در دیوار خانه بدید غلام را فرستاد
و زنجار را سپید آورد زنجار را و او بود ملک را گفت ملک
گفت ای زنجار بچه شغل میشناسی آمد زنجار گفت با ملک غلام عبری

دارم و سخت مقرر است و هیچ گونه فرمان نمی برد اکنون میخواهم
که ملک دستوری دهد تا او را در زندان محبوس کنم شاید مالیش
کرد و فرمان بردار کرد ملک فرمود که کار زندان را به تو واگذار
کردم حبس او را قاطعاً بفرما که خواهی او را در زندان کن
و هرگاه خواهی او را بیرون کن اختیار زندان را بخواه اوم سپاس
از بخا چون این سخن بشنید از ملک بشنید سجده کرد و خدمت آورد
همسود و بخانه باز آمد و یوسف طلبید و گفت یا یوسف ملک
اختیار زندان را بدست من داده اگر فرمان نمی بری ترا در زندان
خواهم کرد یوسف رو را برگردانید و دست بردگاه قاضی الجا
داشت برداشت و گفت پروردگار را پادشاه مرا در زندان
بودن و دستزدارم از فرمان زلیخا پس چون زلیخا این
سخن را از یوسف شنید لشکر را طلب کرد و فرمود تا بنابر
ترا بساخته و علی عظیم در دست و پای یوسف نهادند یوسف
میکرب و میکفت قید و نی قید و نی قافی من اهل

البلد او را غل برکردن نهادند و بند بردست نهادند
چنانچه زندان بودند مردم میگفتند یا یوسف تو میان نعمت و فقر
غلت چو فرمان نبردی تا در این بلا مبتلائی یوسف سر در پیش
انداخت و میگفت فرمان بردارم و و این دوستدارم از
آتش و زنج و خشم خدای تعالی گفتند یا ربی گشتن اختیار کنی
از این زندان بهتر است که مساجی نیز را بخوانی مردن و زنده
زنده یوسف گفت این اختیار تو اعم کرد اگر ملک تعالی اختیار کند
و بختیار من نیست پس یوسف او را در زندان کرد و گفت الحمد لله
بند محبوبات دارم نه سب و زنجیان و زخم مخلوق نه در
خشم خدای تعالی تصفیه پنج گز در چرخ با افتادند کار برایشان
دشوار شد در ماندند ملک تعالی را بنام یارب بخوانند از
آن غم و در غم کی فرج و راحت یافتند اولم یفرجت افتاد
و تنگ دل شد که ماجر و اسمعیل را در بیابان گذاشته بود و
ملک است تا لب و دینا انی اسکنت من ذریعتی بواخی

فی ذی ذیج موی عبد السلام به غربت افتاد و ملا تو جده بنا
مسدین گرسنه و منجم شد ملک را بنام یارب بخواند رتینا
امنا عیانا انزلنا لی من تحت کثیر فقیر سیم حضرت سبکبنا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم به غربت افتاد که اذا اخو
جده الدین کثروا و امنت بر او دشوار تر شد ملک
تعالی را بنام یارب بخواند که رب اذلنی مدخل صدق
و آخری مخرج صدق چهارم نوح در ماند گفت رب
لا تدنا علی الارض من الکافرین دنیا را نهم یوسف
به غربت افتاد و در کار زمان متحیر شد و در زندان محبوس
شد ملک شما بنا لید که رب السجین احب الی انکه کریم
ابراهیم بسیار ت مبدل شد قیصر شاه یا شحی و موسی
را به غربت نبوت داد و کذبت ملک شاه لیسف حضرت
سید کاینات و علیه مودع داتا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم را نصرت داد که هو الذی ایتک بنصره نوح را
 نجات داد

نجات داد و بخشنده و من مع هم خیرین چون ملک تعالی را
 مودع من بفظ یارب بخواند که ربنا اغفر لنا و لاخواننا
 الدین سقونا بالایمان سید رحمت و مغفرت یابدا
 تا الله یغفر الذنوب جمیعاً **قصه** چون یوسف را
 در زندان کردند زنجار پیمان شد و در عشق سوخته شد
 و از خود و خواب باز اسناد و هر شب که خلق آرام گرفت
 بر بام کاخ شدی و گوشه گرفت و روی سوی زندان کرد
 می و زار زار برستی و می گفتی که شکلی به استی که خفته است یا
 بیماری که شکلی بر می و این کار کرد می این جو بود که من با خویش
 کردم آه تیره بدست خود بر پا خود زدم آه آه آه تیره در دل
 سوخته زده ام اگر محنت میکشیدم باری رویش مبدوم
 اگر نافرمانی میکرد باری بخشش میشدیم اکنون از دیدارش
 باز ماندم و در کار خود فرو ماندم پس **سجده** آن زمان که در
 زنجار که دوست زنجار بود و چون حال زنجار بداند شد رحمت

یارب داد و بخش
 مدد

۱۰۰

او بکر سبب گفتند برندان رویم و یوسف را نصیحت کنیم شاید که
مالیده کرده باشد و فرمان بر دوزخ گفت نیک آید بکین
باشند و میگویند یا یوسف فرمان را بخارنا از بندگان زندان
خلاص کردی و سلطنت یابی یوسف گفت فرمان بزم که کاری
که در او معصیت باشد نکنم و خلاف امر ملک است ای منم گفتند
قول ترا از اینجا بپوش کرده اگر تو ما را فرمان گیری ترا از زندان
بر داریم یوسف گفت اگر من شغل کسی را خواستی ز اینجا را فرمان
بردی چون زمان از او نا امید شدند پیش ز اینجا آمدند و
گفتند هنوز مالیده نشده است عزیز بدانت که زانی او را از بهر
مالش در زندان کرده است ما او را فرمان برد میگویند خود
که تا من زنده باشم او را از زندان بیرون نکنم پس از اینجا
تا چهار سال نوحه و زاری کرد که شب بخفتی و روز آرام نمی
فخی چون چهار سال تمام شد بعضی از آن زمان در طوق
یوسف بودند ز اینجا دل بدان خوشش کرد که در زندان

من باشد شاید که روزی بیرون آید و بوعیل او شاد کردیم آخر
دل بر صبر نهاد پس چون یوسف در زندان قرار گرفت چهار
ترا چهارماری کردی و اهل زندان را بیدار او خوشحالی بود
و از بیماری او شادی و راحت بودی و بهر روز ایشان را
شبه و موعظت میداد و راز و نیاز باز دادی و هر چه از
پرسیدند بلف و خلق خوش جواب باز دادی آورده اند
که چون چهار سال بر آمد ملک الی حیریل را فرمان داد که برو
زندان و یوسف را سلام بارسان او را علم تغییر بیاورد
حیریل پیامد و یوسف را سلام کرد و گفت یا یوسف
دین را بگشا و چیزی بشبه کو مری در دهن او نهاد و یوسف
از آفر و برد علم تغییر در تغییر رسید او پیداکشت که هر که خوابی
دیدنی ویرا بختی و او تغییر کردی که ذرّه از آن بکر آید
که او گفته بود ملک بخانی آن علم را سبب نجات او کرد آورده اند
که ملک از عین دشمن او بود که با دشا مصر بود و رشوت به طبایع

می باشد

که لایق

آ

و ساقی فرستاد و از شراب دارد خواست نازهر در ~~مجلس~~
و در شراب کند و بخورد ملک ریان و بهشت تا بچیرند و ملک او را
بگیرد ایشان قبول کردند طبخ ~~کف~~ زهر در طعام و شراب کرد
و شراب و ایشان گفت و زهر در شراب نکرد طبخ کف
با ملک از این شراب مخور که زهر دارد و شراب دار گفت با
ملک از این طعام مخور که زهر دارد ملک متحیر شد هر دو را نیز
ن فرستاد چون ایشان را نیز ندان آو رند از صحبت پو سفا را
حت دیدند همه روزه نزدیک او بودند و خوابی که در شب با او گفتند
ناخبر گردی و اگر کسی خواستی که بیرون رود پو سفا زندان باز
گفتی تا بیرون رود زندان بان گفت با پو سفا اگر فرمان مرا بوی
یک لحظه نوالد در زندان نکند استی و لیکن مطیع تو ام هر چه فرما
ی جنبان کنم و هر چه ترا باید بترد تو آورم و رضای تو نکند و رحم
جنانکه مرا داشت عیش میکند از آن وقت که خلاص و فرج آید
انشاء الله تعالی که حال برین وجه ماندند و به خاطر خود راه می
ند

ند اگر چه این ~~لطیف~~ مخلق روی نیکو دوست دارند و
بر آن نظاره کنند ملک ~~که~~ روی نیکو دوست دارند و بد
نظاره کنند نیکو رو بسیار بود که از خدا باز ماند و زشت روی
بسیار بود که ~~خدا~~ ای ~~تعالی~~ درسد چنانکه مردم نیکو روی را
مدح کنند ملک ~~تعالی~~ آن نیکو را مدح کند ~~هو الله~~ ~~ان الله~~
~~یقلب~~ ~~الاجسام~~ پس طبخ و ساقی هر یک خوابی دیدند و از خواب
تغیر کردند و گریه می کردند که ایشان خواب ندیده بودند گفتند
ما هر یکی بروغ خوابی بگویم به بینیم که او چه میگوید گریه می کنند
که خواب را ساقی دیده بود و طبخ ندیده بود و گریه می کردند که هر دو
دیده بودند و لیکن ندیده بود ~~پو سفا~~ که کردند و خواستند که تغییر
خلاف کنند مجاهد و ~~پو سفا~~ گویند که هر دو خواب دیده بودند
پس هر دو پیش پو سفا آمدند و خدمت کردند که هر یک
خوابی دیده ایم که آنرا تغییر کنی ساقی گفت من در خواب دیدم
که سه طاس زرین پیش من بود و در هر طاسی سه خوشه

انگور بود من انگور را شیر کرده و بملک دادی تا بخورد و طبخ
گفت من تو را دیدم از آهمن در پیش خود بر افروخته و من بسیار
مان بختی و در سر کوفتی و مرغ بیامدی و بر انجا نشستی و نان
میخوردی و یک یک را از سر من می بردی یوسف گفت ای
ساقی چون دست در شراب داشتی سه روز دیگر ترا از زندان
پروان برند و من است تو زیاده کرد و ترا ضعیف آید و بخود
بدارند طبایع گفت سه روز دیگر ترا از زندان پروان برند و
دار کنند و مغان از بهادر آیند و دست را سوراخ کنند و ترا
سرت را خام بچو رند طبایع از این غم داشت گفت من هیچ خواب
ندیدم یوسف گفت سه روز دیگر بدو آید و آنچه من دیدم و خبر
کردم و خلاف در آن نیست و دخل معلة السجين قتيلا
صلي چون ملک تعالوا است که اهل زندان را بخایه که یوسف
علم تقیه میداند خواب را سبب کرد تا او تقیه کرد تا جلد او را در علم تقیه
معلوم کرد و چون ملک صلي غنی را و توانا را بود و صد هزار رطل

بیاورد

و ترا و از زندان پروان برد و همه شهر مصر و ولایت بتوازی
دارد و ترا به پدر و برادران رساند و لیکن این ملک ریان خوانند
چنین و چنین و تقیه او چنین بود این بگفت و برفت ملک ریان
سجی نشسته بود و بعضی مشغول بود و بعد ارکان دولت در برابر او
استاده بودند چون شب باختر رسید ملک رانواب آمد یکساعت
بگفت چون سپیدار شد سخن متغیر شده بود و منخبر بهر سو
است ارکان دولت گفتند ملک را چه رسید که چهره اش زرد
شد ملک گفت خوابی دیده ام و از آن سخت تر سیدم گفت
مبع از آنچه انداخته اند که بسیار خواب باشد و لیکن تقیه
نیک باشد پس علم و منی از اجمع کردند پس ملک گفت در خواب
دیدم که هفت کا و فریه از طرف مشرق بیامد و همه بستانان
پر سیر بود و بعد از این هفت کا و فریه آمد همه ضعیف
این هفت کا و فریه را بچو رند چنانکه هیچ غاند و بعد از آن هفت
خوش گذردم دیدم سبز و هفت خوش دیگر شک

ل

خسک کردی این خوابهای را تغییر کنید تا بدانم قوله سبح
بقرآن فان کل من و سبح سنتک لک خضر و
احمر یا بنات همه منجم شدند و گفتند این خواب هیچ اصلی ندارد
این خواب هیچ شیطان نموده است این را تغییر بخواه پس
ربان آن خواب را فراموشش کرد و بر قدرت ملک تعالی بر
دل همه محو گشت ملک در سوخته افتاد که این چه خواب بود که
دیدم و این را تغییر چه بود چون اندیشه کرد از صلابت خوابش
فراموش شده بود گفت ای قوم چه گویند که خوابم فراموش شده
همه اندیشه کردند هیچ کس را بیا دنیا نگفتند را نیز فراموش شده
دل ملک است و در آن حیدر و ممد را دور کرد گفت سالهاست
مرتضی را مال میردم و رعایت میکنم و رنج بر شکامیهم تا چه
روزی مرا بکار آید اکنون وقت کار است مرا اندوه برانده
زیاده میکند و همه را از خدمت خود دور کرد و بنده فراموش
هر روز مولی تر شد تا که شش اید را حدیث بوسیله

در پس

پس ملک سجده کرد گفت اگر ملک دستوری دهد من معبر این
خواب را بیاورم ملک گفت جمیع معبران عاجز شدند تو خود توان
آوری گفت من از خوشبختن میگویم جوانی عبری در زندان است
و در آن وقت که در زندان بودیم او نیز در زندان بود ما هر دو
خوابی دیدیم او تغییر کرد یک آمد گفت اگر این راست بود خواب
مرا تغییر کرد جمیع مترات تو زیادت کرد و هم او را بنوازم پس بر
خواست و بنزدان آمد زند باز گفت که آن غلام عبری که خواب
تغییر کرد زنده است یادم ده گفت زنده است سانی در زندان
رفت بوسیله را دید در حال سجده کرد و دست پائی او را بوسه
داد و سوگند یاد کرد تا اکنون که رفته ام حدیث تو ام امروز یاد
آمده است و ملک را خوابی آید است و هیچ کس تغییر از آنکرده است
اکنون آمده ام تا تغییر خواب را باز پرسم بوسیله گفت خواب
جست گفت ملک خواب را نیز فراموشش کرده است و ملک گفت
نیز فراموشش کرده است بوسیله آغاز کرد و نام خواب را گفت

ساقی ملک رفت و شادی کرد و پیش رفت و خواب را قام
بگفت ملک نجیب کرد و گفت من این خواب را دیدم و برخدم
و حسه و معبران خود عرض کردم چه فراموش کردند او در نزد
ن چه گویند دانست پس باقی را گفت برو و غیره شش را بر سر
ناچه گوید ساقی پیام و از بوسف تغییر پرسید بوسف گفت بگو
که گاوهای قربی سالهای پر نعمت و گاوهای لاغر سالها
فقط که از پس آن در آید و همچنین خوشهای سبز سالهای تنگ
که مردم در آید و خوشحال باشد و خوشهای خشک سالها
فقط و تنگی باشد که مردم در جفا و آزار باشند چون باز آمد
و ملک را خبر داد ملک فرمود که برو و پرس که تدبیر این چه
کار کنیم بوسف گفت ملک را بگو که در بن بهفت سال فراخی کنم
بسیار بکارند و آنچه بخرج رود باقی را در خوشه بانباشته تا
ضایع نکند و چون سالهای فقر در آید آنرا بکار برند تا مردم
ملک نکرانند **بوسف** بوسف نجات خود را از جنس از آن

وم صحبت که گفت اذکثر فی عینک ربان مدت در میان افتاد
آخر ظن او خطایا مد و همه سبب نجات او بود کذلک مؤمن
نجات خود را از ملک نجات آمد مسید را رد و اگر کجایی در
میان افتاد از مرگ و کور و صراط و نیز آن آخر در قیامت
بر نعمت ملک نجات از عذاب آخرت نجات یابد بوسف اگر خود
جرم کرد به ملک نجات آمد داشت از آن جرم مالش یافت آخر
بدان آمد مسید عاصی نیز جرم دارد به ملک نجات آمد مسید
سبب جرم مالش یابد آخر هم بدان آمد مسید که داشت
و بگفت رسد ثم یحیی الذین اتقوا قول الله تعالی بوسف
اعرض ایتها الصدیق ملک نجات نجاتش را در
قرآن صدیق خواند اول ابراهیم را صدیق خواند و اذکثر
فی الکتاب ابراهیم الله کان صدیقاً نبیا و دیگر
رسا صدیق خواند و اذکثر فی الکتاب ادریس
الله کان صدیقاً نبیا و مریم را صدیق خواند و امه صدیق

این

سی

سی

طی

نقی

و یوسف را صدیق خواند یوسف ایتما الصدیق و حضرت
شاه مردان و شیر برزان و وصی رسول و زوج قبول امیر
المؤمنین علی علیه الصلوٰۃ و السلام را صدیق خواند و گفت مع
النبيين و الصدیقین و مؤمن را صدیق خواند و گفت
اولئك هم الصدیقون زهی فضل و عنایت که صبی
است که جبر کرازد و محنت کشیدند تا ایشان را صدیق خوانند
و مؤمن را می جسد و خدمت صدیق خواند اول ابراهیم را صدیق
خواند و خلعت داد و باز شد که و اتخذ الله ابراهیم خلیلاً
و در پس ارفع داد و باز گرفت که و رفعناه مکانا علیا
لقیقه یوسف را صدیق خواند و از خانه زنجیر و ن آورده
خاک و سوسه سلطان او را زبانه داشت که لک لنظر
تخذ السوء و در پس را صدیق خواند و بر دوزخ مکنده رسانید
که زبانی بد و زرسید و رفعناه مکانا علیا
پس چون یوسف آن تعب را بگفت ملک گفت او مردی نیک

است

است و از بسیار دیگر اسباب محکمت را بد و سپارم ساقی بیاید که ترا
ملک بخواند تا محکمت و ولایت را بتو سپارد که شایسته محکمت
ترا بود یوسف گفت برو و ملک را بگو که من آن وقت از زندان بیرون
آیم که تو آن زمان را بخوانی و سبب است بریدن ایشان در آن وقت
سوال کنی تا ملک را معجون کرد که من خیانت نکردم و بی جرم و گناه
مرا حبسین سال در زندان بازداشتند و در خبر است از سبب
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که رحم الله اخي يوسف
من السجن بعد ان احبس فيه فتاخر و لو كنت انا لانا
ذریکما پس ساقی باز گشت و بر ملک بگفت ملک آن زمان را
خواند و از ایشان احوال پرسید و دعوت زنجیر پرسید که یوسف
چه گناه داشت که او را بی جرمی و خیانتی در زندان کردید و بیکجا
آواز بر آوردند که یوسف هیچ جرمی و خیانتی نداشت و بی جرم
و خیانت در زندان بازداشتند و هر احسانی که ملک در حق یوسف
سقف بجا آورد و سزاوارست و زنجیر نیز آواز بر آورد که

الآن خصم الحف گناه مر بود و یوسف هیچ گناه نداشت
من او از حیانت پاکست ملک ایشان را ملالت کرد که او را باشد
چنین مردی را حسبین سال بی گناه در زندان گم من او را بیرون
آورم و شمارا بر دار گم ساختی بر وقت و آنچه رفته بود تمام را با
یوسف گفت یوسف گفت مراد من چنین بود تا ملک بداند که من
خاتم خزینت کرده و پاکم از گناه و نه من آن زمان را بگو تا ملک
آزاد کند ان الله و قال الملك اني نويت ان استخاصه لنفسى
بسبب ما كنت كفت اولادك و دیکت من آرید ما او را از قلم خاصان
من خود کردم بفرمود تا فیصل را بسیار اسبند کجا هر دو دستی
جامه نو کاز از بهر یوسف بردند تا در پوشید و تاج مرصع بر سر
نهاد و تخت مرصع بر پشت فیصل نهادند و زبیر از او امیر را بفرستاد
تا یوسف را با خزانه از تمام زندان بیرون آوردند چون یوسف برخواست
سست تا بیرون آید بعد از زندان و رفیقان آمدند که مونس مالت بود و
بعد از این غم ماکه گفت خود را و کرد و وزاری آغاز کردند یوسف را

وزاری ایشان دل بدرد آمد و رو به محراب کرد و دست مبارک بر
پروانش و گفت پروردگار دل پادشاه را بر زندانیان هر
بان کرد آن و زندانیان را از زندان نجات ده تیر دعای یوسف
برچو فاجابت آمد در ساعت از ملک مرد آمد که جو مردم
زایه تو خشمید بفرما مرا خود بیرون آور یوسف شاد شد
و هر که در زندان بود یوسف را بیرون آورد و از اثر همان
دعای که اهل پادشاه را بر زندانیان رحم آید پس چون یوسف
از زندان بیرون آمد همه شکر به نظاره آمدند و یوسف را
بر آن فیصل نشانند و سواران بگرد او در آمده بودند و ملک
بر بالای منظر نشسته منتظر آمدن یوسف بود چون یوسف
نزدیک رسید نو از پیشانی یوسف بتافت ملک را بغایت
محبت یوسف در دل افتاد چون سلام کرد ملک یوسف را
بر جای خویش نشاند و اعزاز و احترام او را بداشت و
عذر بخواست و خواب از او سوال کرد و تعب خواب ملک

و تدبر مصالح مملکت را بیکدیگر گفت **قصیده** چنانکه هر یک در دهان
یوسف نهاد چون به باطن او رسید علم تغییر و حکم علمای او رو
شن شد ملک تعالی نور ایمان را در باطن مومنین نهاد و باطنی
همچو چراغ روشن شد **کوشکوة فیها مصباح** مومنین نیز
معرفت آموخت به **سف** بیک تغییر خواب که بگفت از زندان خواب
شد چنانکه مومنین به تو حسب بجا ساله از آتش و زنج بجات
باید بدین منکر که به **سف** دست بسته و غل در گردن نهاده بزنند تا
میرند بدین فکر که روز قیامت دیگر آراسته باغزار و احترام بر
بر پشت قبل بر تخت زرین نشاند و جامه زرین بپوشد و در تنها
رنگ کرده می آورند تا ولایت مصر بدو سپردند چنانکه جنین بد
ان منکر که دست مومنین در کفش گرفته و زنج بر بسته و در تابوت
نهاد و بکوراستان برند و در آن لحد مشک و ناز بیک نشاند
تنها میکنند و میروند بدین که خردا چون از ابر انکیزانند
بنور معرفت آراسته و بر براق کرامت نشاند و چهرهای نو

مرا بد است و خوشتر از رحمت بر راست و چپ است استاد
می برند تا ولایت بهشت را بد و سپارند که **تو مختار الخیر**
إلی الوحی و خدا دوستی مخلوق بی بلا نبود و محبت ملک تعالی
بی بلا گنج باشد هر که از بل بگریزد و دوست را کی در باید **قصیده**
سپس چون یوسف آن خواب را تغییر کرد ملک را عجب آمد گفت باید
سف این خواب را علم را از گنج آموخته گفت از زندان خیر
از جانب الله تعالی آمد و مرا تغییر کرد ملک گفت این کاری عظیم
است درین کار احتیاط تمام باید نمود که این نقطه در روی جهان
نخواهد بود یوسف گفت بیرون و رسید که در مصر غلام فقرا
و غیر هم قصه خریدن غلام کنند چنانکه مال جمع کرد و در آخر این حج
ملک نباشد ملک گفت بر این کار که است که این شغل را گفت
بت کنند یوسف گفت ای **حفیظ علیکم** این کار نیست مرا وکیل
کن تا من این را گفته به کتم ملک گفت اینک سپاه در پیش
و باج و خراج و انکسری تراست هر سه را بپذیر و دوم تو بپذیر

گفت مرا تا بجویند و بخت بناید ملک کف اگر تو قبول کنی من بخت نجام بر
سر نهتم تا مردم بدانند که تو مان تراست و ملک و ولایت مصر
ترادادم هر چه خواهی در پیش کنون از اطراف عالم مردم آیند
و کسی را بایده که کفایت ایشان داند یوسف گفت من دایم ملک
گفتم بکم بخت یوسف گفت بهفتا زبان سخن گفت یوسف
جواب داد و یوسف بزبان عبری با ملک سخن گفت
ملک ندانست برسد که این چه زبانست گفت این زبان ابا
من یعقوب گفت و اسحق و ابراهیم بزبان عربی با ملک
سخن کرد ملک پرسید که این چه زبانست یوسف گفت زبان
عم اسعیل **و الله اعلم** **رَبِّ اجْعَلْ لِي خَيْرًا مِّنْ هَذَا**
الصِّغْرِ یوسف گفت غریبان و فقرا را بخت کند اگر من حافظ
و نگهدار باشم تا مستحق مضایع گرد و ملک تعالی میفرماید که
فَاَخْلَدُوْهُ وَكَيْدًا و کین رزق بندگان و محتاجان
منم یوسف گفت و کالت بمن تغویض کن و کار به من باز کند

که

که من نگذار و حافظ و معین خلقم **فَاَللهُ خَيْرٌ حَافِظًا**
و هم دانام به مقدار کفایت **وَكُلُّ شَيْءٍ عِنْدَ قَبْضِهَا**
پس ملک کار یوسف تغویض کرد یوسف بفرمود تا مردم دین
بهفت سال بزراعت و غله کشتن متغول شدند و بقدر
احتیاج بکذاشته شد و باقی را باخوشت در انبار کرد و بخت
جمع شدند که قیاس از ملک تعالی داند چون بهفت سال
تمام شد باران باران استاد و خشکی در عالم پیش شد و غله
رو بکرانی نهاد شبی خفته بودند آوازی شنیدند که **خُذُوا**
فَاِنَّ اللّٰهَ سَلَطَ عَلَیْكُمْ الْقَهْطَ سَبْعَ سَنَیْنٍ و گو
یند آوازیه میل بود و دیگر روز مردم برخواستند و فریاد
بر آوردند که **الْجُوعُ الْجُوعُ** و ملک آتش بظاقت شد از کرسکی
سخت در ماند که چه حالتست که ناکاه دیدند و دامن در آمدند و خانی
آراسته از طعام نابی و ناکون در آوردند و پس ملک بر زمین
نهادند ملک گفت شمار که آگاه کرد که من کرسنه ام ایشان گفتند

و در این وقت که ملک کر سینه است و غانی از بیکر کوزه طعام از
برای ملک برید و بر او سفر آمد و موجب بود سفر در آن ملک زیاده
شد و منتها داشت و گویند یوسف نزد ملک آمد و دست بر شکم
ملک نهاد و در حال که سکنی او بر طرف شد و دست برداشت و دعا
کرد که ای الهی عذاب کسکی که او بردارد آن عذاب جوع را ملک بقتل
از او برداشت به برکت دعای یوسف پس یوسف فرمود تا غده
فروشدند در اول بزرگسایم فرو خشد چون آن سال تمام شد
و بزرگسایم ماند سال دیگر بضعای و عقار فرو خشد سال بیستم
چهار بابان خریدند سال چهارم به فرزندان و باغ و سرو
خانه فرو خشد سال پنجم هر چه داشتند به یوسف دادند و غده خریدند
تا پنج خانه سال هفتم و هشتم خود را به یوسف فرو خشد **قصه**
مفسد زرافه که استیغنی بالستی بود و بکنه صغره گرفت
نیچی بود و به مقدادش غرض قبول کردن کرمی بود ای آنکه میفرست
معبصیت مشغولی ملک تغالی ترا سخت بکشد و فکل لخنه

بکشتی و صد سال که راه را بغیر ری غفور غایب نماندانی که او که
هم است مریخی لیل سو و مجری به قحط سال بقیامت ماند هر که
در سالهای قحط طعام دارد شاید آن بود هر که نذر در حیران
باشد یا بیتی قدس لیل لیل و قحط سال تو انکران این باشند
و در ویشان در خوف که ملک میامین در قیامت این باشد
کدی لخنه خسر یا صرنا تا در تنگ سال تو انکران با بخی باشند
و در ویشان برین باشند که لیل مطلعان با تو باشند و با تو
باشند قیل انجعو تسبیح نورهم یا اید پیغم و عاصیان
بی نور باشند قیل انجعو او را و گویند در تنگ سال هم
در ویشان می تو انکر زاری کند و ظالم بر در ویشان غاری کند در
فراخ سال نه بر تنگ سال باید کرد آن تا چون سخنی رسد تو کار
خوا ساخته باشی بچنین کار کور و سخنی روز قیامت در دنیا یا
چون مرگ در آید کار خوا ساخته باشی یا ایها الذین آمنوا
اتقوا الله و انظروا نفس ما قدمت در تنگ سال اگر قرضی

کنی بکار آید و ممکن بود که بدست آید و در قیامت ممکن بود که فر
ض بانی چرا که هر کس بخود در مانده بود یوسف خندان بل کشید
که بشنیدی نامکنت مصر یافت تو از ملک فقال عقی و بهشت
و این مطلبی به ریح عبادت و بی مشقت طاعت بهیهات
بهیهات این دولت که خواهی یافت چون سال بهشت غلامان
و نه به چیز مردم از کر سکنی فریاد بر آورند چیز میل آمد که یابو
ملک فقال میفرماید که خانه بیرون رود که کوچهها و محله مصر کرد
روی ترا سبب قوت ایشان کردم یوسف منادی کرد که مرد
و زن از غف ساله تا بهفتاد ساله همه از خانه بیرون آیند
و بر سر راهها مایه بشنود و در من نظاره کنند که نور رسد
حق فقال سبب قوت ایشان کرد و امید پس یوسف از خانه بیرون
آمدی و کرد که کوچهها و محلهها بگردیدی و مردم جو از هر جوان
و زن آمدندی چون یوسف در رسید در او نظاره کردند
از دیدار او جهان سر شدند که هیچ طعام ایشان نباشد

تا روز دیگر هر روز چنین کردی تا یکروز یوسف بدست رسد
بود با نکت بر آورند که مارا قوت باید یوسف بها طلب کرد
گفتند از برای قوت بهجامی آدم بسیار بودیم اکنون که بنده
شده ایم میان بنده و خداوند روزی به بها نباشد که روز
بنده بر خداوند باشد هم چنین ملک میفرماید که من ترا خریدم
که ان الله اشترى من المؤمنین مؤمنان کوید و مارا بهشت
باید ملک فقال کوید بها باید کوید خداوند بها بکار را باید داد
بنده گان تو هم میان بنده و خداوند بها نباشد و بنده را خبر
خداوند کسی نباشد یوسف همه نعمت به مصر این داد بهشت
ملک فقال ایشان را بدیدار یوسف سبب کرد و امید هم چنین ملک
جمله بهشت و نعمت خود را به بنده خود و هر سیر کرد و در جز بهشت
و در جهان و پروردگار زمین و آسمان قصه چون اثر
بکنان رسید یعقوب فرزندان را گفت من شنیده ام که در
مصر ملک است و غله میفرود شد و بر دین ابراهیم است نزد او

نامرگندم آمدند ما را قونی باشد ایشان پاره یشم و پیر کنگ
جمع کردند هر یک شتری یا رور و انداختند چون نزد یک مصر
رسیدند کرسنگی خبان برایشان کار کرد که نزد یک بود که از پادشاه
اتفاقا در آن روز جیر میل علیه سلام نازل شد و گفت باید بود
حقت سلام مبرساند که برادر است می آیند و بر در مصر رسیده اند
نشین و ایشان را استقبال کن به بین که یک نوع آیند پس و سقا برشت
باوه نیز اعلام کرد زین چون نزد یک رسید برادران را دید هر یک
شتری گرفته بردوش آمدند سلطان از دور آن خبر میداد و
شکر اینو میدیدند گفتند که ملک باشد با یکدیگر گفتند به از آن باشد
که بر سر راه رویم و ملک را دعا گویم باستاند از بهر آنکه قومی
بودند با بهیبت و با شجاعت و قوت شکر نجیب میکردند تا بوسقا در
در رسید بوسقا پرسید که اینها کیستند و چرا جمع شدند گفتند اینها
گفتا نیامد سخت با قوت و بهیبت و استاده اند تا ملک را دعا کنند
بوسقا نام گمان شنید تا زین بر مرکب زد و پیش راند و نواست

ارک

از مرکب بر آید باز خود را کند داشت و هیچ گفت داشت از کنگ
سخن بر ایشانند و رو به پسر خود کرد که ایشان را کجا نبرد و زود طعام
ایشان را بکشد پس گفت باید را اینها سخت به تو میمانند بوسقا گفت جان
پدر اینها نمیوان تواند اما سر کند و در اینها اطعمه کن تا من را
اعلام کرد اتم اما اینها نسبی که محافظت کن و منادی کن و شکر
چج کسی را اینها را معامه کنند تا هر چه دارند با تو و منته تا من اینها را
بشتر بنیم پس پسر چنانکه پدر فرموده بود بجا آورد چون بوسقا
باز آمد و در خانه رفت و بوسقا عادت جان بود بغیر از وزیر
و ندیم کسی دیگر نبود پس بر منظر بر آمد و دو هزار غلام زرین
و دو باغ و دای زرین هزار بر راس و هزار ابرج و او
باستاند و بر قعی از مر و ارباب فتنه بودند و بر روفرو که آتش
تا ایشان ندانند و برادران اینها دید در برابر استاده و در
ایشان منکر است و از کرسنگی در روی ایشان مشاهده میکرد
و اطعمهای بسیار در حق ایشان بجا آورد و مردم منخر بودند

و نه است که چنانچه بدیشان منکر و لطیف بسیار می نماید **لطیف**
چرا یوسف ایشانرا شناخت و ایشان یوسف را نشناختند زیرا که
یوسف وفادار بود و ایشان جفاکار بودند جفا هفت چهر آورد
و هفت خیز برد و هشت آورد و موافقت را بر او مخالفت آورد
و موافقت را بر او جنگ آورد و صلح را بر او بغض آورد و قرار بر او
وقت آورد و صلح را بر او بیگانه گردانید و آشنایی بر او دشمنی آورد
دوستی بر او یوسف ایشانرا شناخت و ایشان یوسف را
نشناختند از بهر آنکه ایشان بدان صفت بودند که یوسف نیکو
و ایشان کائنات بودند که یوسف مرده است و دیگر و برادر نیکو
دیدند نه با تاج و تخت یوسف اول در بند چاه افتاد و اکنون زندگی
آنکه برندان از کید زمان کائنات این احوال را برادران ننمودند که
اگر او را درین عالم دیدندی شاید کامی گردیدی چون آن همه
مختصا بکران رسید و بغیر دولت و تاج و دولت بر سر نهاد و تخت
پادشاهی نشست و کمالات برت و همه حوالی مصر ملک او شد و همه

فد او شد و نقطه را بر ایشان فرستاد و ایشان بیامدند آنکه
فرمود و نظاره کنید و ببینید که شما چه کرده اید و من چه کردم شما را
فرو و خستید و من بنواختم شما را خوار کردید من شما را عزیز کردم و شما
نشد که آن کار که خدای او را عزیز کند کس نتواند که او را از لیل
کس نتواند که عزیز کند و کذ لک چون بنده در لحظه شک و نگرانی
گوار افتد او را در لحظه نگاه میدارد اگر چه یوسف عزیز بود و خدا
تعالی کنایان او را عفو میکند تا آنکه که وعده را بدست برادر
و در معرض بغض او را و بر خلق عرض کند که یوسف محشر المصطفی
الی الرحمن و قد **لطیف** یوسف بر ایشان کر سستی دید و
چهره عالم سحر کرده باشد روی زرد و باد سرد و اندوه علی
کر سستگان و بچاران و قرضاران باشد اما چون فایده خدای کریم
و بر روی مهران اثر کر سستی بیند زود طعام پیش این مهران
آورد هر چه در خانه دارد از مهران در بیخندد و چون بچار شفق
بشد و بر بچار اثر بود و معالجت از او در بیخندد و چون

حق سبحانه و تعالی عاصی بنید و اثر ایاں بر چهره او آیند رحمت از
دریغ ندارد یوسف رو باز کرد و گفت اینها را نیکو نگاه دارید
که برادران منند و آنچه دارند بپنهان دارید تا من از ایشان بخرم
و اگر خبری بد باشد بفرستید که به بهانی بگویم دارم که لک است
تعالی چون کند باندگان کند کار چون عاصیان بر کرده و دشمنان
شوند حق سبحانه و تعالی رسول را که بد چون ایشان نزدیک تواند
نیکو که دار که بندگان منند و اذ اجاءک الذین یؤمنون
بالبائتات و کنه از ایشان عفو کردم قاعظ عظمه و بکافات
با ایشان مشغول شو و استغفر لهم که انهای دوستان منند
که الله ولی الذین آمنوا هر چه دارند بهمانیک از ایشان
بخیرید ان الله شایا لهم حسنا و منادی کن که شمار
بج کس خریدار نیست مگر که تعالی و من یغفر الذنوب الا الله
قصه پس یوسف ایشانرا سه روز باز اندوخت و
آن بود که غریبانه را زود روانه کردی یهودا گفت عجب عالی

پس

می

می بینم از کار این ملک که لطف و کرامی بدین تمامی و که مارا
از طعام منبر سست و تغافی بدین و دورازی که مارا با رفیق و از
عالی هر و نیست یا مارا از بهر چران و حرمت میدارد و در پیش
یا آشنایی و می بیند منو اهر که با او باشم و یا آنچه با یوسف
کرده ایم خبر بد و رسیدست در حق چیزی بیکاد و اگر این باشد
پس ملک ما باشد پس روزی همه در شدند و همه را بار داد
و ایشان در برابر تخت یوسف صف بر کشید یوسف ساعی در
ایشان نگاه کرد بعد از آن پرسید که شما کیانید گفتند ما کنعانیانیم
یوسف گفت شما از دانیایا سو ساخید که آمده اید که ملک ما را
بر بینید گفتند فرزندان یعقوب یغیریم و ما و از ده برادریم یکی را
که کن بخورد و پدر و فراق او چهل سال است که گریه میکنند و مبتالند
و یکت برادر دیگر که هم داری یوسف در کن رخود نشاند و او
نمود را بد و مسوئی میداد یوسف گفت اگر شما راست میگوید که چاه
ان نسید یکی اینجا باستید و باقی بر وید و آن برادر را نیز بیا

۱۵۱

نمیک شتر بار شمار از ده و شمار یاری هم ملک غلبه با توین کوی
 اگر یاری خواهی زمین خواه که بهترین یاری دهنده کان منم و
خیر الناس و اگر پناه میطلبی از طلب که از من غافتر کسی نیست
و هو خیر الغافرین **قصه** یوسف برادران را گفت
 بار که بیاید آن برادر دیگر را با خود بسیار بد و اگر بهاء طعام نیاید
 غمی نیست که من خود شمار اطعام بسیار دهم بی بها و اگر او را نیاید
 اگر مال مرا غلام آید شما یک مشت غلام میسوزید با غمت که
 نعلانی زیر میبندید که ای بنده من اگر بقیامت آبی توبه و ایمان
 بی و عمل صالح نداری با کی نیست که بهشت یابی که الا من اذ
 له الرحمن و قال صوابا و اگر عمر عمل عالم تو داری و در با
 خل داری و توبه نداری و محبت امیر المؤمنین علی علیه السلام
 با تو نیست که بهشت خواهی یافت که ایمان در دست محبت شاه مرد
 و فرزندان او است که فاولئک حبطلت آجالیهم
 پس چون برادران شمعون را بکشد استند و بر پشت و شمعون را

عکس از من تو راحت است از برای آنکه برادران گریا بودند و او باب
 زبان و خندان هم چنین چون مو من را مکن در آید مادر و پدر بچه او
 ریان و اقربا و خویشان از برای او مالان و دوستان خروشان
 و بر خرق او نه حکان که مسکین میبندید و از طلعت احد گرفتار است
 از وطن بغیرت افتاد و از میان دوستان بگورستان نقل
 رده و از هم نشینان دور شده و نه و نمیداند که در میان محنت و
 مشقت نیست بلکه در تنعم و ناز و مراه است نه چه افتاد است که
 یار او است غم بنیادی افتاد و از دست شیطان بدست فرشته
 افتاد و دوستان که بنده حکم شد و او گوید الحمد لله برادران این با برادر
 را به کفشد و مرا میبگردند و به یوسف او را بکشد و به یوسف
 میکشد چون تو ز شش از یوسف افتاد از قامت دیگران چه غم
 بسیار و شمعون در مصر مقام کردند و بهشت من از
 ایشان بکنعان رفتند چون یعقوب با ایشان آمد به کفشد شمار از
 من شمرم غمی آید باری از خدا به ترسید و عهد کردید که کنید

خود دید اکنون پیوسته او شمعون و قهر العین من این یارین کیست گفتند
 یار این یارین صاع ملک را بدید ملک خواست که در مس و پای
 او را بدید و شفاعت کردیم و ترا بشنید که او را یک تاجکم و شریفی ما که کرد
 او را بدید کی گرفت و و انسل القرية التي باركنا فيها یار را از اهل کار
 و آن به پرس و کسی فرست بصره بین که ما را رس گوییم و ما شریفی ما
یا علی یار را بدید که او ای دیم که صاع ملک را از بار این یارین پرس
 او را ندیدیم که او کرده است یا دیگری و اگر استخانی که او دزدی کند
 و ما را در چشم غریز و لعل و نار کند ما او را ملک میکردیم یعقوب یار و رید
 است ندانست که باین یارین همان کردند که با یوسف کردند قال بل است
لکم العیس یعقوب عالم دا است که هر که دیدی بنشاندی و در آنجا را
 گفتی و از یوسف سخن آغاز کردی و بگریست پس از آنکه یوسف رفتی و چنان
 این یارین را ندید قویا در آورد و نوحه آغاز کرد و از این یارین نرسید
 بگفتی و همیشه آن بگریست که بهوش شدی و وقتی که بر سر راه رفتی
 کسی آمدی که آب برکش و بر این نشاندی و چنان قصه بگفتی که هر دو

شدی ما ملک تعالی بدو وحی کرد که یا یعقوب بسیار نوحه کن که ترا فرج بخشم
 و در روایت آمده است که ملک تعالی گفت و یکر با مردم که کنی گناه ترا از
 میان نام رسولان میگویم بعد از آن یعقوب از خانه رفت و در بر
 خود فرو بست و با مردم صحبت نکرد و می گفتی یا اسفا علی یوسف دیگر
 از او آموش کرد و اندوید یوسف و این یارین بر دل او زیاده شد و
 دل را سخت اندوه گرفت ضعف بر او زیاده شد و از ضعف
 و ما شد مردم گفتند یا یعقوب ما چند قصه یوسف بر خود نمی هم آنست که
 که در دی قال انما اسکوا و کنی و خزی الی الله یعنی سر خود را
 به ملک تعالی عرضه می کنم و امیدم بر آنست که از این اندوه بر می و به ضعف
 مرا باز دهد و اعلم مالا تعلمون چهار کس ال رحمة الله
 سبب چهار سبب است که در یوسف و ملک تعالی را بگریست
 شد و عقیبت یا اور و رضوا بالحبوة الدنيا کرو می در درد
 نرسید حسرت یافتند لا تلهیکم امو الکیم ولا اولادکم کرو
 دل در مان دنیا بشد و زخ یافتند که من کان یثرب بذل الحاجة عجلنا

3077
 177

نه غیباً ما نشاء کروسی دل رمیولی بسند کر امت او جهان با فشره کال
بقا و وجه الله کین یا من ثم کسار یعقوب بود هر که که اندویش غالب
شده ی در بر گرفت و از از زار بگریستی و بهم دیگر نه کردندی چون این
وین پیش یوسف طایفه یعقوب را از زود زیادت شده انفس او
هر و پیش بلندی بطلافت شده برخواست و خرم کورما در یوسف
کردن قصه فرزند ان بگوید و از اینجا نب که گفته اند که هر که از و بی بگویی
بگوید آسان تر کرد و لیکن بعد از دل پر و نرود چون زمانی بگذرد با
خود آید که را از یار بر نرود غم نبود اما جاده اند و نمان و غان ترا خدا
قابلیت **لطیفه** خانه اند و دیار است و از او درست بکی زبان
که بدان بگوید و یکی حشر که بر و کر یکنه یعقوب هم بزبان میگوید و چشم
میگردد لیکن چون اند و پیش که نشد روزی بگوید رفت گفت انما
الجبال الواسیات و الاحجار النفا سیات ابها الخلت والبلا
اجینو فی الامر ذی الجلال که بها جواب داد که یعقوب بلیات
یعقوب گفت هل فیک قرة عینی یوسف قال لا و لو کا

از غن

قلت ارحم من والدی المذنبه بالذها بسند و حشر امت
در با نامی رفعتی و پرسیدی و جواب شنیدی که میکنی یعقوب بخار
فرزند ان که شده و محنت جمع شده و از فراق سوخته مال
یوسف از دم و در شده و از شادی کناره کرده و با غم و اندوه
از شوق دوست سوخته یوسف در از فراق او سوخته و غم زترین
و خود که آن چشم فد کرد و جان و دل را و در بیغ نداشت هر چه
است محروم کار او کرد و ابيضت غنا و من الخزن و کلمه اکلیم و نرود
سفی علی یوسف ابرادران قدر یوسف نداشتند و شکر
لی بحسب **درهم معدود** از بهر آنکه او را بهفت و در هم سیاه
بر و خشد و گانوا فیه من الزاهدین اما مو من قدر ملک
مال و اندر هر که عزیزترین و بود خود که آن زیانست و ان و تن از او
خ نداشت به تن خد مت کند که و الذین یبیتون و یزبان کلک شها
که رفتی خانه گوید زبنا افتنا و بدن تصدیق و حد انیت حق نمایی
و الذین آمنوا استحبنا الله **قصه** چون بدن را بر یعقوب

متولی شد و فرزندان از او دور شدند و حدیث در این بابین
و کم شدن یوسف و غری بهود و شعون و ملاحت فرزندان و
نن و نومیدی از مردم و از آن خط و محنت که سنگی بنایت رسید ملک
تعالی بر او رحمت کرد و ملک الموت را نزد او فرستاد ملک الموت
معه یعقوب رفت و سلام کرد یعقوب گفت تو کیستی که بر من سلام
کردی که روزه بر اندام من افتاد گفت فرشته ام از فرشتگان ملک
تعالی یعقوب گفت تو چه فرشته که من هرگز فرشته از تو صعب
نمیدم و از تو صعب تر سبدم گفت من آمم که پنج حصار مرا حجاب بود
گفت هر ملک الموتی گفت بر یعقوب نغمه نبرد و از هوشش بر رفت چون
با خود آمد گفت در بنا که من امید داشتم که روی او را ببینم اکنون که
آمده روی یوسف اند بدم و نه آمده تا با من آید و آری ملک الموت گفت
یا یعقوب مرا نظر موده اند که جان ترا بر دارم من آمده ام تا از این
کنم گفت یا ملک الموت در بستی که مرا از روی تو بود کنواستم خبری
از تو بر پرسم ملک الموت گفت هر چه خواهی بپرسم تا ترا بگویم

رفت

گفت اگر کسی را بشمسی ملک گفته باشد خورشید بر او آری گفت بر اگر سباج
خورد تو بر داری گفت اگر بر یا خرق کرد و بصره ملک آن سبب بود
چنانکه با هر ملک تعالی من بر دارم یعقوب گفت بآن خدا بی که نامش بر
بگو که بان یوسف را تو برداشتی گفت نه یعقوب گفت پس یوسف
من زنده است گفت بل طلب کن که بیای یعقوب بنامه بر آورد و از نو
رفت چون با خود آمد ملک الموت رفت و فرزند از آنجا اند و گفت
بلایی آید بهو افتخستوا من یوسف فرزندان کفشد باید و تو مقرر
که مرده را زنده کنی چندین سال است که یوسف را اگر کن نور دین
ساعت او را گویا بهم یعقوب گفت انی اعلم من الله ما لا تعلمون من
از گرم ملک خف و زخم دارم و شام خبر ندا رید و بعضی گفته اند که سبب
آن بود که او گفت از بهو آن بود که یعقوب سو آن کرد از کو و
بیابان و دریا همه جواب دادند که یوسف در انیت یعقوب گفت
اگر یوسف مرده است ازین جا بیرون نبودی پس یعقوب
آه روی بر کشید که همه سباج پیش او جمع شدی گفت یوسف مرا

اب
ش
خ

شما خود دید گفتند تو دانی که که شد انبیا و اولیا بر ما حرام است یعقوب
گفت پس زنده است این بود که یعقوب فرزند از گفت از هوا فحش
اما اگر یوسف و که شد پیغمبران و امامان هر سبب حرام است چجب
اگر مؤمن بر آنش و زنج حرام باشد و بعضی گفته اند که نایبانی
یعقوب آن بود که وقتی برده بریان کرده بود و غریبی بوی از ایشانند
سو آن که یعقوب از آن غافل ماند ملک تعالی از او نشنید کفارت
آن که از آن در ویش غافل شد و شناسایی هر دو چشم از او باز کرد
فنت چون یعقوب بر ملک الموت از حیات یوسف را خبر داد در سجده افتاد
و گفت الهی شکر و سپاس بدرگاه تو که یوسف در حیات است و من از آن
خبر نداشتم ملک الموت مر خبر داد که یوسف در حیات است
ملک تعالی را فرشته بسیار است لیکن ملک الموت را فرستاد زیرا که
یعقوب ترسناک شد که مبادا یوسف مرده باشد چون بشارت بدست
او بود چون ملک الموت را دید همین شد و نو مبدی با مبدی
شدیم چنین مؤمن را از کور و از مرگ و از هول منکر و کبر و صراط

و منجبت

و میتران و دوزخ و قیامت ترس بهم بود چون رحمت ملک تعالی بیند
بشارت باید از ترس این کرد و از همه غذا بهای خاص کرد و قصه
در روایت آورده اند که روزی یوسف با غلامی چند بصره رفتند
نمک و اخرا بی را دید و بر بسته و بر سر نشسته بود سفره که در سلام
کرد یوسف بزبان عبری گفت کجا میروی گفت نان و صحرانی گفتن
دارم گفت از یعقوب خبر داری گفت شبح نتوان داد که چه کوزه میکند
اند و رفیق فرزندی یوسف نام که از او کم شده است مالان و
ضعیف و چشم نایب و بیست و نوا یوسف گفت زنده است که او که بیست
سلام من با و برسان و بگو یوسف زنده است و تو بسیار غصه
بخود راه ده که وقتی بنو خود رسید اگر از تو نشان پرسد بگو نشان
او آن بود که بر روغالی ارد و تو آن خال را بوسی و تو آنرا
دوست میداشتی اخرا بی گفت خدمت کنم چون بزین کنعان رسید
ترا یعقوب رفت و قامر اکفنت یعقوب گفت آن چه نشان داشت
آن اخرا بی آن نشان که یوسف داده بود بداد یعقوب گفت به بخو

احزابی گفت ملک تعالی از زمان دنیا آنچه میخواستم داد و امرش نافذ
ندارم و عاکن ملک تعالی مرا فرزند دهد که هیچ فرزند ندارم بقیه
و عاکن ملک تعالی او را چهل فرزند از اولاد و اخفا و بد او که
فرزند از او گفت اذهبوا فحسوا ابو یوسف راوی گوید که بقیه
نام نه شد و این مستقیم است از برای آنکه او نام بعد از فراق این
میں نه شد و در آن وقت او نابینا بود و اگر دانا نشد و او
کرد و مضمون نام آن بود استد الرحمن الرحیم من یعسوب
اسرائیل اللہ بن اسحق ذیح اللہ بن ابراهیم خلیل اللہ الحی
عزیز مضر خلیفہ اللہ اما بدان ای عزیز مصر که نه و و فراق فرزند
مراضعیا کرده است چنانکه برگی در بیابان که باد او را به باد
و جواب و قرارند از فراق بو سف بستم خاکست و فرستاد
کن و شراب آب چشم و بدانکه اهل بیت ما را از بهر بلا نشاند ام
جبرئیل ابراہیم ابی انار و علی اسمعیل ابی یزید و من از آنها
منخیر تر و بیلا پشتر پس پیری داشتم که قره العین من بود و

دل من بود و مونس لطیف و بار ظریف من بود و بسیار بیکمال و
کمال بود نام او بو سف بود در میان ما فراق افتاد و چهل شت سال
که بر فراق او زاری گفتم و هر دو چشم از فراق او نابینا شد و هم دست
که ملک کردم و آن فرزند دیگر که تو او را گرفته و در حبس کرده و آنکه
او در اونیت زیرا که از رسولان دزدی نیابد و او را برادری بود
چون بو سف کم شده و او عکس است و در اندوه و غم یافست و در
بین غیر تجار نیست چون او بنزد تو بماند است نزدیک است که بلا
ک کردم بخت خداوند بر تو سو کند یا عزیز بر تو قسم که تو او را تر دمن
فرست تا با غم من یار باشد و بنود با من کربان بود و دیگر آنکه من او را
بنعت و ناپرو و رده ام و طافت جو رند ایم از ملک تعالی تر پس کمن
بی او طاقند ایم پس نامه در حید و پرویل داد و بفرستاد
و بعضی برانند که ایم فرزند از بفرستاد اما اصح آنست که شمار بویل
را بفرستاد چون بمصر رسید و نامید او بو سف و این بدان
دخانه رفتند و نامید پدر را نحو اندند و بسیار بیکر سبیده

صفت بر پشت نام نوشت که اصبر کاصبر و انظر کاطفر بدان یا
بعقب بیا هر چنانکه یاد کردی و نفس فراموش کردی اگر بدت از بیم
را در آنش انداخته خدا تعالی آنش را بر او سر کرد و اندک یار گرفت
بر او سلا ما علی برایم و اگر گفت اصبر را فرمود که خدا تعالی
از برای او نوشت و او را از کشتن خلاص داد و اگر از یک فرزند
کم شد باز دیگر داری شکر حق تعالی باید کرد تا از ثواب بختی آن باشد
و نفس حق سبحانه و تعالی را فراموش کن تا دیگر از اتوبه بگذارد نام را
در عهد و برویل داد و کف باز کرد و نام ترا یک در رت بر چون نام
نزد یعقوب بود یعقوب بر خواند و گفت این سخن ریان نیست بلکه
این سخن رسولان است فرزند از گفت و در میان احتیاطی
تا که هر دو بگرگوشه مراد را بید گفتند چرا بوسف دیرگاه است
که مرده است و لیکن این باین روایت که باز بود یعقوب گفت
بروید و نوید میباشید که هر دو را باز یابید و یارید انی اعلم
تالا افعلون بوسف بوسف یعقوب در ماند و تر بود و خبر از یکدیگر

نشسته نام فرستادند یکدیگر به آن نام از یک دیگر خبر داشتند
و آخر بهم رسیدند و حجاب از میان برخواست پس یعقوب نام دیگر
گفت تا نوشید و قسم داد که دکتر از البته این باین را بفرستی که مرا
پیش ازین در هیچ و محنت نگذاری که طاقت فراق ندارم و فرزند را
روان کرد و تو کل بر ملک تعالی کرد چون فرزند آن یعقوب بوسف
فرود یک بوسف رفت و نام بدادند و او نام بستند چون باز کرد
که بر او افتاد و بطف است بوسف برخواست و در خانه رفت و اهل
و عیال را گفت بیاید بوسف پدر را از خواب بیدار کردند و او نام
بر خواند و بگریست بوسف این باین را گفت و گفت آن آمد که باز
این عتاب کنم بوسف بوسف که او را فرود خور بودند بگریست و پدر
آمد و بر تخت نشست و برادر از گفت من گفتمی در خرابی
و باین شما نوشته است و من سعی آن فی اثم شما به بنیاد
نوشته است و این چه مکتوب است پس بر سر پیوسته و او را باز
که خط روویل را دید بدانت که قبلا بوسف است کسی کرد

بوسف
بوسف
بوسف

از بکر بکشید و بیل را گفت میدانم این چه خط است و نگاه کرد خط
نمودار ایشان منجیر شدند که این خط بدست ملک چه افتاد است
و در اینجا مکرر شده بود سفا گفت چرا منجیر اندید که بشنوم که در اینجا چه
است گفتند ملک را غلامی بود چرانی و بر بفر و خیم این قبایل است
گفت برخوانید تا بشنوم میوه اقامت بخواند سفا گفت من سخن خست
رم از شما که میگوید سفا برادر بود و بر ارکان بخورد و دیدم آن نام
نویسد که فرزندم که شده است و شامی که مید که بخورم بود و برادر
وخته اید و این قبایل است پس من بدانستم که او در سرع گویند و
صاعی هست که همین دم احوال شما را تمام بگوید بفرموده صاحب را و او
بسجده می بر او زد آوازی از او برآمد سفا گوشش بر اجناس
چنانکه کسی گوشش با کسی ارد و ایشان در برابر سفا صفه ده
بودند پس سفا رو به ایشان کرد و گفت صاع میگوید که غیب
که تو از ایشان خبر می پرسی و ایشان همه دروغ گویند ترا چو
می باید از من پرسش جواب گویم میباید بگرزد با کنی و بگر بگرزد

سفا

سفا گفت صاع میگوید که اینها دروغ میگویند و چهل سال است که دروغ
گویند و برادری بود نام او سفا و بر ارکان بخورد و او را در چاه
انداختند و از چاه بر آوردند و بفر و خست که او نمیدانست و او
زنده است و نزد یک که بدید آمد و هر چه باو کرده اند بزبان خود
بگوید میباید بگرزد از آوازی برآمد گفت میگوید که اینها قوم می اند
که برادر خود را در چاه انداختند و بر آوردند و بفر و خست که او
کردند که ما از خانه آن بختیم من با شما کاری کنم که در عالم باز گویند
میباید بگرزد گفت میگوید که اگر تو اینجا می بوی میدیدی که با او چه
گونه کردند می و برادر و می کشیدند و طبایع بر روی او می اند
و برانه طعام دادند و آب و در صحرای برهنه و او نمیدانست که
پا در سیدند و بر برهنه کردند و در چاه انداختند پس میباید بگرزد
و گفت میگوید که برادر را بفر و خست و با مشتری شرط کردند که او
در زنجیر بخورد و آید و بر مشتری برهنه نشاند و آن کوکب حج
با اینها مکرر بود پس جدا در آن قوم که بر دروازه مصر و آن

آهین بزدند پس خلق مصر جمع شدند که گفتار بنی اسرائیل را میگویند
 و او را به پهلوانان کرد و گفت بگویم شما را که ستم بر یوسف کفایت
تعالی حاضر است و مرا مکاران فاش خواهد کرد و نشانی این زمان تن درجا
 و در این روز قیامت باقیست که در آنش روزی خواهد بود
 سوختن من از بهر جان خود اند و کین نیست که ملک تعالی بر منی از
 ستم خود اند و من از برای این در هر ضعیف است که در فراق
 یک فرزند آن هر نامه و رازی دارد از فراق تمام فرزندان
 چنانچه او کرد و بصر است که هر آن کرد پس هر سر بر سجده نهادند
 و بخت بد رخو بشو و بر اسو کنند و اند و بیش او بوسه بر زمین
 و گفت اگر بر ما رحمت کنی بدان چه رسیده رحمت کن که از فراق
 او سوخته است بد کردیم و خطا کردیم و بجا نمودیم یوسف
 وقت طلوع و بادل خود گفت این همه از بهر آن کردم و شما را
 ندیدم که توبه نکردید و دید و برگردید و گفت توبه کنید
تعالی عفو کند اکنون که توبه کردید من از سر گناه شما در گذشتیم
 سبحان

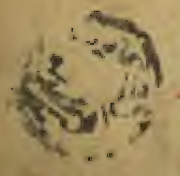
بسیار کردید و این بستی که شما را بخشیدم تا فراموش کرد
 شما تیری گفتم و شما را نزد پدر من ستم یوسف بگوید
 نامه نوشت و یوسف به یعقوب نامه نوشت آخر الامر یوسف
 قبایل هر دو آورد و پدر است ایشان و او تا بان عفو به واجب
 شود یوسف گفت نامه را بر خوانید و بپندید که بر شما عفو است
 واجب شد بانه چون قبایل هر دو آمدند عفو است بر تو واجب
 دیدند حق سبحانه و تعالی نامه اعمال او از نزد عدل هر دو کند
 خطاب کند که بنده من نامه اعمال خود را بر تو این که تو منی عفو
 هستی و عفو است بر تو واجب است بانه تو نخرج که یوسف
العینه کتابا بایضا منشور اکنون چون تو برگردی اید از گناه
 شما در گذشت و عفو کردم برادران یوسف را لطف و محبت
 نمودند و در دل عفو است و هر آن که داشتند از بهر آنکه با و
 و داشتند یوسف اینها را عفو است نمودند و هر آن که
 با در دل عفو کردم این چه اکرم کرد و آن چه ابا کرد از بهر

به صف کریم بود و هم رحیم اینها بود و بود و هم لیم کریم نه آن کند
لیم کند هم چنین ملک تعالی باد و است و دشمن درین جهان جهان کند
دشمن انوش و در از بهر آنکه بعضی و عداوت دارد و با موافق
نمی دهد و ایمان دهد و در آخرت بر او رحمت کند و در بهشت در آ
ود از برای آنکه با او محبت دارد قصه پس به صف انوش
و این یابین در فقا و بدر که قاضی الحاجات بناید و دعا و زار
کردند حق تعالی را بجا می بیند و کفشد یارب دنیا بی پدر
ما را باز ده و وفاقی از ما بردار حیر در ساعت در رسید و گفت
حق تعالی و فاقی از میان برداشت حال خود بر اینها ظاهر کن و بر
این خود را بنظر من بنظر یک پدر تا بر چشم خود نهند بنظر کرد که
حکم ما چنین است و مدت فراقی بس آمد وقت وصال در رسید و
شمار رحمت کرد و برادران شمارا عفو کرد و هم بس به دیگر
سر بر زمین نهادند و بسیار ازادی کردند دیگر روز به صف
بر تخت نشست و غلامان صف بر کشیدند بنظر خود و برادران را

کردند گفت ای کنعانیاں شمارا بواسطه خاطر آن پدر بزرگوار عفو
کردم و از کنه شمارا گذشتم دیگر چه خواهید گفت مشتا و همتا
القصه به صف گفت چون بد بخواب آمد دید برادران چون بودند
کرمان بود از بهر و فرزند گفت بر که ام بیشتر میگرد گفت بر
صف گفت من شمارا میخوانم استم که عقوبت کنم اکنون از بهر آن
پدرم ضعیف شمارا بخشیدم بروید و باز کردید برادران خروشان
بر آوردند و کفشد یا عزیز ما از بهر قونی آمدم و کرسکی مار از
کار بر روی چیزند داریم مگر پاره بشم و بنیر و مفتادن جهان
داریم اگر چیزی بر ما شفقت کنی ما همه را کن کردیم و این متاعها
را برادران و دیگر بصدق بدیده ایمان خود در مانده بودند عقوبت
در غم فرزندان بود و برادران در غم بند و زندان بودند صف
در غم پدر و پوشیدگی و عقوبت در غم فراق ما چه کنیم که این غم
کفایت کرد و فرزندان در حبس ما چه کنیم و چه گویم تا این
از خود دور کنیم آخر الامر عقوبت دست از دست پر داشت

قصه ابراهیم را که یوسف چون حال پدر را باز نمود و محنت او
بر سرش داند و آن اودا بگفتند و از بهر این باین زار زار
بگریست یوسف ببطاقت شد گفت پاره بردارید بر او
و یوسف برقع از رو برداشت و زار تر از ایشان بگریست
و نوحه آغاز کرد ایشان از دیدار او منجیر شدند و از نوحه او
شک افتادند و نیک در او نگاه کردند بنیان با یکدیگر گفتند
خوبتر نیست یوسف میماند و بهتر بزبان ما دانست و اگر او
بوسفینت پس بر نوحه ما حراجت دین نوحه میکنند پندار یکدیگر
محنت شریک است پس یوسف گفت ای برادران حج دانید که
با یوسف چه کردید و باین باین چه سخنان گفتید هل علمتم
فعلتم بیوسف ایشان را باین در ست شد که او بوسف
گفت انک لانت یوسف قال انا یوسف و هذا
آخی ایشان همه سرساز شدند و سرور بسیار داشتند پس
یکبار سر را بر زمین نهادند و پیش یوسف سجده کردند و گفتند

آغاز کردند و چند ان بگریستند که محمد دوم را بر ایشان گریه آمد یوسف
سرش را ایشان را از زمین برداشت و گفت منعی با منی یعنی گریست
آنچه گریست بر خیزید و بپوشید و دید این بر این مراد برید و
روی پدر افکند تا بینا کرد و آنکه جمیع اهل بیت بر خیزید و نزدیکی
من آید و انتوی یا فلعکم اجمعین پدر او اهل بیت را
و جمیع خود را تمام بیاورید **لطیف** یوسف در مصر برادر را
گفت شما بد کردارید و بسیار کردید همه اینکار کردند آخر نامه
پدرشان داد تا بر خوانند و بر خواندند و گفتند صانع را بهانه ساخت
و هر چه کرده بودند بگفت بایشان بگفت با این همه ندانستند
خشد تا یوسف بگفت که نه شما این همه جفا با من کردید هل علمتم
ما فعلتم بیوسف بچنین بود کار عاصیان در قیامت چون
پرسند که چرا که کردید گویند ما کناه نکردیم و ان الله ربنا ما کناه
نامه کرد و ایشان را بگریه ایشان در ایند و بیستشان و ده من
حج که بنامه نیز مقرر نماید اعضای ایشان بسجده در آید و گوا



1
هی و نه هر چه کرده باشند بر شما نماند بگویم لشهد عینهم الشهد
هم مقرر نیاید ملک تعالی بخوانی خود گوید عیدی یعنی ای بنده من من
و بدم الم تعلم بان الله یبری براده فرو میکند اشسته و در آستوا
و مگر وی و از مردم شرم میداشت و از من که آفریدگار جمیع
و بصیرم شرم نمیداشت قصه چون یوسف از حال و من کند
شنید این شد و دل فارغ کرد و خصمی برادران و مکافات ایضا
با یکسو نهاد گفت لا یترب علیکم الیوم سبب این هر مردم در قیام
من با یکدیگر در آمیزند و یکدیگر در آورند ملک تعالی گوید شما
از خصمان این با شید و خصمان این بخشید و هر در بهشت رود
اذ خلوا حاکما و امین قصه چون برادران منتقاد شدند
یوسف گفت من میخواهم که شما را به نیکوترین وجهی نزد پدر فرستم
تا بروید تا پدر را و هر قوم را از خود و بزرگ نزد من آرید
و هر که با من است دارد از مرد و زن هر را بیاورید و باید که مقدم
این شغل بود و باشد پس بفرمود تا شتر را بیاوردند و

سرخ موسیاد چشم و جامه اش تمام دیبا و ابریشم ساختند و بها
رشا از مرد سبز و افسار و گردن بند و هر چه اهر مصرع کرده و آن
براهن که حیران از بهشت آورده بود دیا و داد و دست جامه موی که
در او پوشانید و گفت تو بیشتر برو و برادر از یک دیک از آن
جامه و شتری بده و از عقب او روان کرد و ذهبوا یحییضی
در بهشت افتاد و برادران از پس او هنوز بهشت منزل مانده بودند که
با دشمنان بوی بر این بدماغ یعقوب رسید یعقوب با قوم خود گفت
که من بوی یوسف می شنوم خواهید بشنید و خواهید شنید گفتند
ایک انی ضل لک القدریم یوسف ایریست که در کویر پویش
شده است تو این ساعت بوی او می شنوی یعقوب گفت
هر چه خواهید بگوید که من دم بدم بوی او را بیشتر می شنوم
و هر چند بود بیشتر می آمد یعقوب بوی بیشتر می شنید و فریاد
میکرد که بوی یوسف می شنوم به طاف و بی تو ابر شد
که ناگاه میوه را در آمد و آن بر این را بر روی پدر انداخت

در ساعت هر دو چشمش بنیاشد و خنده از او برآمد چنانکه
بشنیدند و همه فرزند و فرزندان را در آن جمع آمدند که چهل
سال بود و بیک روایت هشتاد سال که چرخ و زاری از او
دیگر نشنیده چون از او درآمدند یعقوب را دیدند چشمها بسته
بغامت و در آنست گشته و ضعف رفته و نشاط آمده و پس فرستادند
آمدند به تنهت و گفتند که ما که میگویم که چندین محنت کشیدی
که هر شدی بشارت یا فوج و هر حاجت که داری بخواه تا روا کنیم
یعقوب گفت ای الهی مرا آن باید که جلالی و قوت و نشاط یا بم چندانی
که همه قوم را با هم ببینم و یوسف فرموده است که همه تو را بشارت
من آیند و او بشارت فرستاده است و درم نیز فرستاده
است یعقوب گفت یا یه و اچ مکافات به از آن ندانم که چون
مرا بشارت یوسف آوردی خدای تعالی اسلام بر تو نگاه
دارد و سکران مرگ را اثر آسان گردانند و جان که من از تو بخشو
شدم خدا از تو راضی و خشنود و با پس خود فرزندان کار سازد

در این

و خند

کردند و همه سر در قدم پدر نهادند که ما از خجالت بر تن تو یوسف
نتوانیم سر برداشتن تو ما را بکل کن و از حق سبحانه بیت و در خوا
نما کند ما را عفو کند و ما را بیا مرزد قال یوسف استغفر و لکم
ربی العیف همچنین چون یعقوب بوی یوسف شنید آنس یوسف
بیز تر شد بفر از ترکت و در نار و آید چون ندای بشارت در
آمد حجاب از میان برخاست آن دوست را که بدو مشتاق
بود دید پس چنان چون مومن بوی بهشت از باغ صد سال راه
شنود و بقرار کرد و در نار و زاری در آید چون ندای بشارت
از آفاق بشنود و حجاب از میان برخیزد و در بهشت در آید و رحمت
و مغفرت حق سبحانه و تعالی واصل گردد و بگوید در بهشت یا یه و اچ
الله فصل پس یعقوب با اهل بیت و زن و فرزندان را برگر
فت از خور و و بزرگ و با خود ویرد کوبند چهار صد تن بودند و بعضی
کوبند هشتاد تن بودند چون نزدیک مصر رسیدند یهو و از پیش
بیامد و یوسف را خبر کرد که اینک پدر با اهل بیت آمدند یوسف

بفرموده تا شهر مصر را آیین بسپارد و جمیع لشکر و حشم او که به قصد
فرار رسیده بودند و ده هزار غلام آراسته با کمرهای زرین جمع
کرده با جواهر برنشانند پس همه لشکر بر نشسته و بزرگان و امیران
لشکر و وزیران بگرد بوسف درآمدند و علمها برافراشتند و ملک
تعالی حجاب از پیش چشم یعقوب برداشت تا در میان آن مردم
بوسف را بدید چون افتاب روایت کرده اند که هنوز یک میل راه
مانده بود که یعقوب و فرزندان همراه پادشاه شدند و بوسف نو زیاده
ده شده بود و میخواست که بر آن عظمت و خدم و حشم او راه
ببند و بر وایت دیگر هر دو پیاده شدند و یک میل راه هر دو با
دو بر فشت تا بهم رسیدند بیکدیگر را در کنار فشت و هر دو پیشوا
شدند بیفتادند بعد از ساختن چون بهوش آمدند بیکدیگر را در
برگرفتند و کرب و زاری بسیار کردند و بر ستوران نشسته و در
شهر مصر نهادند چه نوش و قتی که ایشان هر دو بهم رسیدند
و فرقت از میان برخاست و از یکدیگر خشنود شدند و از همه

نظم

غنا بر شد که غم و محنت برفت و فرج و شادی آمد و اذ خلوا مصر
ایمن باشی که شمار اندامانند و نه محنت و نه هم و فرقت و نه محنت
و سلامت و انس و راحت بچنین مود من بر صراط بگذرد و مهربان
روز قیامت و مهول موت و آرسنه و بر بهشت فرادوس سپیده
و ملک تعالی از او راضی گشته و ندا آید و اذ خلوا تعالی ایمن
آورده اند که چون بوسف پدر را بدید روی و آبس کرد و گفت
یا اهل مصر شما کیانید گفتند ما همه بندگان و غلمان تویم بوسف
گفت اغتظکم یعنی همه شما را از برای حرمت قدم پدر و برادران
آزاد کردم بشکر آنکه و بر سلامت بدیدم بچنین چون و
قیامت باشد آن حضرت سید کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم بر مقام محمود بایستد و حضرت شاه مردان امیر المومنین
منین علی علیه السلام بر دست راست و امام حسن و امام حسین
و فرزندان آن آنحضرة علیه الصلوة و السلام بر دست چپ او
و ملائکه ملکوت بر آنحضرة در آیند پس از حق سبحانه ندا آید که اهل

و صاحب شما کیا نیت کرد که بنده را بنده کند کار و عاصیان سر مسار
تویم و آفرید کار و پروردگار را نوی ندانید که اغتضلم عجیب
لمصلحة او علی المرتضی و الحسن و الحسین و اولاده و اهل
بیت علیهم السلام **حقه** را وی روایت کند که بوسف
سنور و نو بنامه بود که چرخ را که با یوسف جدا از سنور فرو ریخت
که چون پدر را دید یا یوسف گفت سلام مهرساند که آنکس
از دست پروان کن چون یوسف آنکس را از دست پروان کرد
دی دید که از میان آنکس نشان او پروان رفت و بر آسمان رفت
بوسف منجم شد گفت یا یوسف یا جبرئیل این چه بود گفت بود
سطح چرخ منی که گروی و برش از پدر از سنور باین نیامی خبر
از نسل نوحی سجانه و ثقل انضال نو برداشت که از فرزندان نوح
کسب خبر نشود بوسف چون این شنید با دوشه و بخت میل را
پایه در خدمت پدر رفت و رقصه ابراهیم است که چون امیر
خواست پروان آمدن مردمی که بصلح مشهور بودند به مشایخه ابراهیم

پروان آمدند و پیاده میفرستد ملک تعالی گفت بنده من که بسبب این چرخ
اگر کردی تقدیر کنم که یکی را از نسل تو در بین شهر میفرستد چنانکه با
بغضوب چرخ منی که برادران نیز کردند لیکن چون یوسف فاض بود
بکر از خطر **بش** **قصه** و است کرده اند که چون یوسف از زند
این پروان آوردند و نذر علم و باکی او ظاهر شد بر عزیز و زلیخا ششم
گرفت که چرا چرخ منی گردید و چن سال و برای جرمی و کنایه چرخ
گردید و او را از خود دور کرد و عزیز را دور کرد و از منصب بندافت
فرز خصم کرد و هم در آن سال پدر از لیا جان شد که همیشه با بیانش
و بدتن نجیف شده و بصورته قبیح شد از بس که در محنت بناید عزیز بود
تا که از زلیخا را گفتند میان تو و یوسف معرفت براتر و او نزول
تا که تو نظر کند و حرمت بدارد و بکر کردی گفتند ترا نزد او رفتن
مصلحت نیست که او بسبب تو بسیار رنج و بلا دیده است مباد اگر ایام
نگذرند و ایام او در دنیا و رنج رساند زلیخا گفت من و انم که او ب
لطف و کرم دارد و است که از او بدیاید و اگر نیز به آید به است اول

آواز شنیدم ایستاید که مرا نزد او برید بصر جان که باشد نزد او
 رفتن چاره نیست و یوسف را روزی معین بود که بطحار رفتی بمانا
 و بکار سازی مردم و وقتی که سوار شد اسب او شبیه کشید
 که تمام لشکر خبردار شدند و با او فریب صد هزار سوار با او پیش
 پس روزی بر عاده خویش بر نشسته بود و میرفت ز لیل کفت
 او را بر بردند و نشانند چون یوسف نزدیک رسید ویرانبر کردند
 که اینک یوسف آمد ز لیل بر پا خواست و کفت الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي جَعَلَ
الْمَلُوكَ بِعَصَايِهِمْ عِبَادًا وَجَعَلَ الْعَبْدَ بِطَاعَتِهِم مَّلُوكًا یوسف
 را باز کسید و با سنانند پس یوسف کفت مَنْ أَنْتَ یعنی نویسی
 ز لیل کفت فَبَدَأَ فِي مَنَ كَيْسَمِ مَنَ که بدست خویش سرت را سنان کردم
 و هر چه در عالم نیگویی بود و دین تو کردم تا بد طالعی و خذلان مرا در یافت
 تا بگردم آنچه بایست کرد و لاجرم سزای خویش دیدم قوی بودم
 شد هم اهل مصر بر دسرای من بودند اکنون یکی مرا یاد نمایی
 یوسف چون این بشنید بدانست که او کیست بگذاشت و یکی از معمر

و کفت

کفت پیش ز لیل را و هر چه پرسش حاجت منجی که بسازم و هر چه مرا از دست
 براید در بخت دارم قاصد آمد و بنغام بگذاشت ز لیل بگریست و وقتی که چون
 بودم و خو بر او کردم بودم مال و ملک استم و بنده من بودند
 آن کز او که من خواستم اکنون که بدین حال رسیدم کی آن کند که من
 خواهم مرا باید که چشم باز کنم و روی او را بر بینم قاصد آمد و کفت یوسف
 آمد آن منجی که جمال او را بر بینم قاصد آمد و کفت یوسف
 حقت سلام میرساند و میگوید که باید ز لیل را بر زن کنی که تقدیر
 چنین کرده ایم یوسف کفت یا خیر سل او پرست و نابینا کفت تو بر او
 یحیی عرض کن و قدرت حق عالی را بر بین یوسف از رسول فرست
 که دل مشغول دارد که من ترا منجی اعظم ز لیل بگریست و کفت حال من عجب
 تر شده است که بر من میخورد و وقتی که حسن و جمال داشتم
 و دولت با من بود در من شکر است اکنون مرا منجی آمد که چهر و ناتوان
 و ضعیف و نابینا شده ام از این سخن بودند که یوسف پیش
 و نزد ز لیل است و ایحیی بر او عرض کرد ز لیل آجان قبول کرد

و مومل شد و قدم در راه بند نهاد و تا روز و طایح و عیان
بستاد و تضرع و زاری نمود چون وقت صبح رسید ملک تعالی را بجا
مبین بجا انداخت سجاده و تعالی پناهی با و داد و جوانی با و باز داد
یوسف بردند که حال زلیخا چنین شده یوسف برکش و ترداد
رفت و جایی که بر افتاب غریبه ای بد و داده بغایت منجر شد
قدت ملک تعالی و ستایش کرد ملک تعالی را که پری نجفی با جبا
یامین ضعیفی او را این نوع جالی و جوانی و بیای بی و کرامت
پس شکر حق سبحه و تعالی بجا آورد و سر سجد نهاد چون سر
از سجده برداشت و در زلیخا نگاه کرد و حال عاشقانه
بفرموده دانه است جامه ملوکانه و پوستانید و بجرم خاص فرستاد
روایت که یوسف غرق بجای رسید که زلیخا بجا زلف و عفت
بار بکمر بست چون زلیخا بجا نه رفت و یوسف را عا کرد و عادت
مشغول گشت چنانکه یوسف قصد او کرد و انتفاع نمیکرد و
مس از عبادت حق سبحه و تعالی باز نمیداشت و گفت آن پا

شاست که در آن یک شب عیب و حال و توانی داد و جوانی را باین
باز در درگاه او را چون که ارم و رویتو ارم من اول او را
بودم و راه بدرگاه او نبرده بودم و عشق تو می و زیدم مال که
حق سبحه و تعالی را شناسیده باشم و عاشق دوست خفیه شد
باشم کی تو رو ارم یوسف در لایه وزارت آمد و هر چند مبالغه
کرد زلیخا قبول نکرد یوسف تضرع و زاری آمد که برو دک را این
جنان خواهی کرد زلیخا کردی چیز بی ادب گفت با یوسف حقت
سیدم هر چه کن گفت و بخت ملک را از افرستاد قبول کرد
بکیارم اشفیج آنرا قبول کند یوسف برخواست و پیش زلیخا رفت
و گفت ای خدای حق که ترا احسان و جوانی و بیباک و ادب کرد
و یوسف را در راه و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه
بهرمود و مامور را این به بسته و عودت کرد چون خلوت کردند
زلیخا را بگریخت گفت باز زلیخا این امانت را چون نگاه داشت گفت
در موقعی که ترا این در خواب دیدم این امانت را بمن سپرده بود

حق سبحانه و تعالی یا آورد و نیز یعقوب در خانه یوسف رفت و رفت
کافه بسیار دید بر هم ریخته گفت سبحان الله قدس کافه از من در
بغ داشتی که رفقه ام انقضی است تا سکونت و آرام من بود یوسف
گفت از حق تعالی است سبحان الله یا فیم چیز بل آمد و گفت یا یعقوب جفت سلام
میرساند که چون کفیم فاکله الذین است و رکنه است یوسف بر فرزند
ان افتاد که در می ندانست که هر چه بقضا تقدیر باشد اعما و بر فضل خدا
تعالی باشد **علیه** و و کرده بر دو کس حسرت و بر دندایشان زامتر
است و و کرده حسرت بر دندایشان زامتر و بجز مت بداشت
ملائکه آدم را حسرت دیدند و عداوة نمودند **ان جعل فیها من یفسد فیها**
مک تعالی آدم را از نعمت او و ملائکه را از نعمت او فرستاد و
خزوه له سجداً **علیه** چون است که بر زندان نجات و اسکر
کرد و آنرا بسیار یاد آورد و بر نجات از او بنده کران شکر نکرد
و نیز یاد دنیا و در جواب گویم از بهر آنکه گفته بود که لا تمیزیب علیکم
الکرم اگر حدیث چاه کرد و سبحان بود که کینه برادران یا با دنیا

ن داد بودی و و عده خلاف کرد و بودی که کینه برادران و گفته اند
انکه موامع در بهشت خدا را بگویم بخواند که غفور و رحیم و تائب
رحیم از بهر آنکه چون این نامها یاد کنند کینه ایشان یا آید غمت
بهشت بر ایشان منقص کرد و شرمناک میباید و در بهشت شرمناک
نفس ملک تعالی نامها را محو کند و از یاد و ملائکه نیز **علیه** شیطان
میان فرزندان فرقت نهد آنکه عداوة و حسرت و زید پس شای
کر که من اینها را بکام خویش دیدم ملک تعالی است ترا بر داشت
و رحمت به ایشان داد و لعنت و قطعی شیطان داد **ان تخرج الشیطان**
یمنی و بین الخوفی همچنین شیطان لعین عاصی را در پهلوه و و سوم
افکنند آنکه در معصیت افکنند پس شادی کند که موامع را بکام خود
ببرم **تعالی** بنده را با لطف و کرم بخواند و با او صبر کند تا و
حشت و معصیت بخیزد و رحمت و مغفرت از او بخاند و لعنت
محنت بر او بخاند **علیه** این کرم مکر که یوسف بر برادران کرد با
این همه چنانکه اینها کرده بوده اند گفته لا تمیزیب علیکم الیوم

۱۱
ص

و شما را بران گناه نیست بگو این را شیطان در میان ما انداخته است
و گناه شیطان بیشتر بود که ترغیب شیطان بهمان این قصه آنست
که گوید کی چیزی بشکند برسد که باد زنگردد و مادر خود را که دل کو اکر
خوش کند که بدین طرز دل بدارد که آن تو کردی فلانی کرد
بنمایا یوسف همان کرده بود وقت عتاب کردن زاری کرد و بنویس
گفت آن شما نکردید بلکه شیطان کرد ملک نعلی و رقیماست
آن کند که عاصیان عفو کند و رحمت بر دل انداخته که و به باد
حوالت کند که ان الشیطان لکم عدو و مبین **قصه** یعقوب
با یوسف چهل سال و برویست هشتاد سال بود و با مراد و
عاطفه و بیجه کو بند بست چهار پهلوان که یعقوب را و حی امر بر خیز و
رت آبا و اجداد خود رو که ارواح ایشان بنو مشقت یعقوب
گزار است که با یوسف بگوید که مرا خبر مرگ آمده است مباد
که اندوهناک کرد گفت جان پدر مرا دستور ده که زیارت
کور آبی خوشی را در یابم امکان دارد که بکشد بار دیگر بهریم

فرزندانش گفتند باید که تو بروی یوسف از ما انتقام
مزد ما را از او بخواه هر که رفت با یوسف نگر که قصه برادران
از سر کبری و کینه نوری یوسف گفت قاتل معا و الله چه
انکه عفو کردم با دسر عقوبت نکردم یوسف اوصیت کرد که ترا
نزد آبی خوشی آورند پس یعقوب را کار سازد غم شده
نروین مقدس رفت و زیارت کرد و پر شد حاجتی را بدید که
کور می کند و بدو خوش خبر در آن کور کرد و میک
و عجز بسیار در آن ریخته و هشتاد و نه از ریاض بهشت و طاعت
کو رکشاده و در آن ریاض نعت الوان آراسته و مرغزار
سبز و در هر مرغزاری بهشت و هزار قبه از زبرجد و درخت
هزار قصر آراسته و رضوان قدحهای شراب ظهور در
و میکشند که کی باشد که ما محضر خود را به بنیم یعقوب چون رسید
برایشان سلام کرد و گفت شما کیانید و این کور از آن
گفته خوشگانه و این کور از آن بند است که اسد الله از آن

بنده خسته و فاسد است او گفت استوری امید نامی در روم و
این بستانها را ماسا که یعقوب گفت با آمد و قدیم در اینجا نهاد
ملک الموت را وید جامی را وید بر دست گرفته در چهار سبیل
با یعقوب مانده شده اثر ماندگی در نوید است شریقی نبوی
که ماندگی از نوید روم او گفت شیک آید بسند و بخورد و در ساخته
پشت او گفت هرگز نماند و بنو دوشنجان از او دور شدند و
ششید و گفت کردند و برا و غار کردند عجب که برادرش بود و
رسید و در حال جان بداد و هر دو را در یک کور دفن کردند و
هر یک صد و بیست سال بود و بداد هم بود و عاقبت بهم رفتند
یعقوب را امر که به معنادی از بالاس سر و سف و از داد که اعظم
الملك الخیر من یعقوب و قال یوسف رب قد انتقم من
الملک عجب از مرگ که خیم همه کارها می کرد و اگر نبی و اگر و
کنه لک الشریف الوجود و غیره جو نکه عاقبت همه کارها می کرد
بهترین همه کارها سازای آخرت پس چون یوسف را کار و

یت راست شد خواست که از محبت دنیا آزاد گردد از ملک مرگ
خواست تو قتی مسیحا جبرائیل آمد که بهر کشتاب کن هنوز وقت
مرگ تو نیست پس چهار سال دیگر از دست انگاه او را مرگ آمد
و در آسمان هیچ فرشته ماند که بر او نگرست پس هر سال یک بار
خام و گوشت از زمره بداد و دو ملک ملک فرمان داد و او را میل را
ماندگست و یوسف را در آن دفن کردند و باز روان شدند
تا کی را دوست بدو نزد تو قتی که موسی علیه السلام قوم را
گفت از مصر هر دو مرید ما آن نابو را با خود ببرید تا آن
تا به ترابردند تا اینجا که کور آبای اوست دفن کردند و نیز گویند
که اندران وقت او را در تابوت یکبار گذاشتند و بر سر گذاشتند
و بشام بردند و بر ترابوت ابراهیم علیه السلام نهادند اصحاب فضل
اللطایف چون انداختند یوسف دعوی کرد و حاجت خواست
ملک تعالی او را بگرم خواب داد و بگرم و بطف خود از او بیع
است و ما را بخواب داد و اما الذین قال انک ولی و

و بر آید و بر آید بخن او ایام کفر و ایمان را
قال تو فنی منیلاً ما خواستد اینچنینی که داشتد گفت
بیت الله الذین آمنوا ایمان بهم بافت از زوال ایمان بر
سید و احببنی و بنی یوسف با شمس بر سید گفت
تو فنی منیلاً سحر و فرعون از بهت بر سید ریتا افرغ بها
صبراً حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با وجود قرب و
نزدت از عاقبت کار بر سید گفت ما اذری ما یفعل و ما یکرم
جبرائیل علیه السلام روزی نزد حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم آمد و بنش و سخت در فکر بود رسول الله بر سید
که یا خیر بیل را چه رسیده گفت یا سید کیامت از اج آن روز که
قوله ایس افتاده است عذرتش گمان در ترس و وحشت اند
عاقبت کار نه دینر سید و محمد روز بهد ما منی این که ریتا
تغیر السماء و لا تبدل ویتنا ای بابا که هر روز
قرب کار نه دینر سید و تو با صد هزار معصیت غیرت سید و من

نشی

نشی و ندانی عاقبت کار تو چه خواهد بود و مولانا فتح الله گفت عید
در تفسیر خود آورده که ابو حمزه شیبلی از ائمه بودی عید صوفیه و السلام
روایت کرده که یعقوب علیه السلام صد و چهل شش سال عمر داشت
و رختی که بمصر آمد صد سال بود و در پیش یوسف و خنده سال
بماند و از ابو حمزه علیه السلام مرویت که یوسف دوازده سال بود
که در بند و زندان افتاد و و خنده سال و در زندان مکث کرد و بعد از
آن که در زندان بیرون آمد هشتاد سال برایت سپهر مبارکش
صد و ده سال باشد و در بعضی تفاسیر او رفته اند که چون بیست سال
از وفات یعقوب برآمد یوسف پدر خود را در واقعه دید که با او میگفت
یا یوسف عشق لقا تو ام شتاب که تا سه روز دیگر پیش من
آیی یوسف چون از خواب درآمد برادر از طلب کرد و وصیتها نمود
و میوه داراوی عید خود ساخت و فرزند از او سپرد و بعد از
سه روز بروضة وصال انتقال فرمود بعد از وفات اهل مصر
مزاج کردند که در آنجا خود دفن میکنند پس نزدیک بود که کار بمقتضی

پس قرار دادند که او را در رود و بخل دفن کنند تا آب که به
 کند رکنند و هر محله که میسر برکنند و غیر در آن محله برسد چون موسی
 مبعوث شد او را از آنجا چون او را در رود و در مقبره ابا و جده
 دفن کردند و الله اعلم **فصل هجدهم در بیان**
 روایت کرده اند که یوسف را خاله پسر بی بود نام او صعب بود
 یوسف بر جنت مصریان بود بعد از شیطان این مردم را از راه
 پروردگار پرست کردند و مصعب را فرزند بی بود نام او یان
 بن ابی بن المصعب است برست و منکر بود و اهل مصر او را فر
 عون گفتند تا بجای رسید که دعوی خدای کرد و در روایت
 آورده اند که فرعون در وقت یوسف و ناما بوقت موسی
 صد بود و این در جمیع خراسان قحط افتاد و در مکان نرخر
 زان بود و فرعون از سحر بی بود قصد مصر کرد و عمر فرعون تا پیش
 رسید و در آنجا تا ما را بدید تا آن کفایت از کجا می بی
 فرعون گفت از بی بی می آید و بصر میروم که در آنجا نرخر از زانت

و در آنجا تا ما را بدید تا آن کفایت از کجا می بی
 فرعون گفت از بی بی می آید و بصر میروم که در آنجا نرخر از زانت

تا در میان این مفت رخی که شکلی بر او دارند و در میان کوشک
 قصر بر او دارند که بیالایه فصد کرد و او مستوی است ایستاد و چهار
 و یو از سنک متقا طیس که آهن رباست بفرموده نامی از قول
 و آهن ربایا خشد آنکه او را در آن قصر در آورند و از هر سو بی
 آن تخت را بود و ارشش بخود کشید تا آن تخت و در هوا معلق ماند
 آنکه فرمود فرعون علیه السلام در پیش خود را برید و بافت و کلاه
 و و شاخ بر سر نهاد و بر آن تخت نشست و مردم را گفت
 باید و مرا خدمت کنند مرا آن معجزانه است که اند و هر چه فاست
 بیافنی تن درستی و نفع و شاد که می جدا زان دعوی حدیث
 آغاز کردند و گفت انا انزلکم الی الارض یعنی من خدای شمس
 ما علمت لکم من الاله خیر مما یعنی من شما هم شمارا بجز
 خویشانی و همین که دعوی خدای کرد و در نبل از رفتن باز ماند
 همه مردم جمع شدند و گفتند اگر تو خدای رود نبل از روان کرد
 لشکر را بفرمود تا بر نشسته و خود بر نشست و بفرموده نرخر

کلاه
 ۱

هزار سوار با او بر نشسته چون یک فرسک راه بر تپه نهد
هزار سوار را گفت ایما بجا باشد هر چند میرفت صد هزار سوار
و امید داشت تا بجای رسد که هیچ کس با او نماند چون تنها ماند بخار
رفت و از فرار اسب نوبه و جاس بکشد و در پوشید و غش
پروان آورد و بر کردن نهاد و بر کردن نهاد و بعد از آن سرب
سجده و گفت بار خدا یا من میباید که تو خدای برحق و من بظلم
و لیکن من دنیا را اختیار کردم و بر آخره برگزیدم هر چه مرا در دست
برده و در آخره هر چه خواست بکن که من در آخره هیچ گناه اسم فرجه
از مناجاة بود که مردی پیامد بر در غار فریاد بر آورد که تو کیستی
بنظلم آمده ام فرعون گفت چه جانی ظلم است گفت بکنم که بر من ظلم
میرود گفت بگو ما بر تو چه ظلم میرود چه بگویم و ظلم از تو بر دارم گفت
بگو سی در حق بنده که سراز فرمان خداوند خود بسید و بر من گفت
تو بگو بپروان برد خداوندش و را بگو دار و آن بنده
مان خداوند بر دجری او چه باشد گفت بگو به باشد گفت او

در

درین رود نیل غرق گشت که این فتوی از او طلب کرد جبرئیل علیه السلام
بود گفت اکنون مرا خطی به فرعون گفت اوقات و قدر دارم خیر
بل گفت من دارم کاغذ پس آورد فرعون بر الجان نوشت که هر
بنده که فرمان خداوند خود نبرد و کردن از فرمان خداوند خود بیرون
خداوندش و را بگو دار دجری او آن باشد که در رود
نیل غرق کرد اند جبرئیل علیه السلام ان خط از دست فرعون
سند و نگاه میداشت تا آن روز که در کعبه رسید کار با و قو
ی کرد اما چون فرعون از انجا بیرون آمد رود نیل بقدرست حق
سجده و قاتل بفرمان او گشت اگر گفتی برفتن و اگر گفتی بپستادی
و اگر خواستی بر بال رفت و اگر خواستی بر بر رفت پس رو بقوم
کرد و گفت لیس فی قتلک میصرو هلك الا انهار یعنی ای
قوم ملک مصر است و این رود نیل مراست و در فرمان من
چون مرا مصر چنین حالی بدیدند زبان به شای او بکنند و او را
می ستودند اما آنکه بگوشت خویش باز آمد و گوشت او را

۱۲۱

که این ساعی او را عین الشمس خوانند و در آن جا چهار ستون بنا کرد
و بر هر ستونی تاوانی بنیادند و آب از آن چشمها در آن ستونها
رفته و از آنجا در آن تاوان رفته و در صحرای روان شری و اند
نقالت از آن دو درخت بیافرید از یک درخت روغن زیت شست
که بصر با بالیدند چهار شفا یافتی اکنون ای خدای تعالی غار که در بر
ایشان بود شش نجوای بد که آن دو درخت بهو آورده و هر چه در
صحرای او از مردم و غیره در زیر برگ خود کرمی چون از خواب بیدار
شد منجان و جادو آنرا جمع کرد و گفت من چنین خواب دیده ام و هر
شکوه بید گفت فرست از بنی اسرائیل در و بنوا خواهر آمد که ملک
نوبراست او خراب کرده و ملک بر دست او قرار گیرد و از بصر ایشان
بهر آتش بماند بر سب که این فرزند که میکوبد در شکم مادر است بگوید
اکنون از صلب پدر برتم مادر قرار میگیرد بفرمود تا موکلان بر گشت
تا پنج کس بازمان صحبت کنند شبانه روز کس از مهره آن بگوید
که اگر عیال بگرداند او فرزند می بود و قرآن و شش و شش بویا و

و فرزند بود از قرآن دختر و پسر پس را این نام کرد و دختر را میم
آن شب سید شفا قصه را حکم کرده بود و قرآن بر بالین فرعون بود و
و بویایه در خانه خود نشاطی در دلش بدید آمد جانکوب بصر و بکر ام
شد پس عمر آن در دلش سخت شد بر خواست و ارکان بیرون شد
و بر در سرای فرعون رفت چون پدر سر رسید در شکسته دیدیم
الله شفا و آنها که آن شب با سببان و در بیان بودند ملک نقالت خواب
بر ایشان کاشت تا سر در خواب شدند بصری که بویایه رسید بفرمان
حق سبحانه و تعالی از هم گشوده شد تا بویایه پیش تخت فرعون بنزد
رسید و از او جدا شده و قرآن چون بویایه را بدید از شهادت
بقرار شد بر اینجا صحبت استند و با هم جمع شدند بویایه بوی
باردار شد و باز گردید و بکر روز منجان گفت قضا کار خود کرد
بودنی بود فرعون گفت اگر این را زدن توانستم کرد باست از شکم مادر
را که کم بعد از آن بفرمود که هر فرزند از بنی اسرائیل در و بنوا
بگشت و پدرش را از سرای فرعون بیرون کنند و در بقیع بکنند

آمد است گفت ای فرعون فرزند من بسم الله الرحمن الرحیم و بزرگوار
 بپرند پس خدمت ما کند اینها باندک روز کارهای که دروغ و عادتشان
 جان بود که هر قطعی یکی بسم الله الرحمن الرحیم را اسیر کرد فتنی و نام آن قطعی بر
 بنا کوشش است بسم الله الرحمن الرحیم نوشته بود پس فرعون حکم کرد که تا سال نکند
 و سال نکند آن سال که نمیکشد تا روز در وجود آمد و آن سال که
 میکشد بسم الله الرحمن الرحیم در وجود آمد چون نه ماه برآمد حل در موی جان بود
 که هیچ کس ندانست که او باردار است چون وقت بار نهادن بود گفت
 چه کنم که موکلان جانهای من بسم الله الرحمن الرحیم را دست بر شکم اینها
 مایند و اگر آسین بود بد بود هم چنانکه آمدت و کلام محمد
 خبر میدهند بسم الله الرحمن الرحیم اینها و کم و بیش چون بسم الله الرحمن الرحیم و در بسم الله الرحمن الرحیم
 چ چنان سخن از این بود و یکی دیگر آنکه دست بر شکم زمان مایند
 رویت مادر موی نام می نخت درد زادن او را گرفت فرزند
 نرینه زاید با جمال و ولادت در ساعت موکلان بر در سر آمدند
 مادر موی در ماند و در مان او ندانست بانهوش گفت که فرزند

خود را در بین تنور اندازم بستر که مردمان او را بکشند و وانی
 مادر موی را برداشت و در تنور انداخت و سر تنور را بنجاده
 کلان چون از فرزند زادن چندیدند هر دو شکند مادر موی
 بگریست که این چه بود که من کردم فرزند خود را بسم الله الرحمن الرحیم انداختم اکنون
 استخوانها را بر دهن آورم و در جای دفن کنم بیا مادر موی تنور را بر
 داشت موی را دید شکند و با آنش باز میگردد و دستش
 و رجان در دست گرفته چون فرزند خود را جان آید شکند
 بجا آورد و سر سجده نهاد بعد از این موی را از تنور برداشت
 و بر کنار خود گرفت مانقی از گوشه خانه آواز داد که او را شیر ده
 و من و ما بونه بساز و بغیر جیاد موی را در انجانه و بدر بنالند
 که ما او را به نوباز رسانیم و او را از بسم الله الرحمن الرحیم مرسل کرد بسم الله الرحمن الرحیم
و اوحینا الی موی ان از ضعیف مادر موی چون جان
 نداشت از مانق غلبه شنید لب درود کرد هر دو آمد نزد نجاشه
 گفت مرا بونی می باید چنانکه تا بوم مرگان داد و گرفت تا بهر

و ارم در اینجا بنم ماری اگر ملاک کرد و من نه بنم و در کف
نواجا بشتن نامن بیایم برخواست و نزد فرعون رفت چون نزد
فرعون رسید مکلف او را گفت کرد اند از سخن کردن
عاجز شد فرعون گفت او جا سوس است او را بکشید و او را بزند
و بکشید در موسی هر چند انتظار کشید آن دروگر نیاید نزدیک
نجد دیگر رفت او نیز قصد کرد تا بفرعون بگوید و رفتن در جاده افتاد
و همه اندامش در هم شکست با خود گفت اگر خلاص کردم ما بوسه به
سازم و بچ فرزندانم امه تعالی او را از آن ورطه خلاصی داد
صندوف ساخت سارشت و نیم بالا و بکت ارشش نهاد و گویند
چیز مثل یامه بر صورت دروگر و آن دروگر بلا و کشت گرفته
و در موسی او را بخواند جیر ایل برقت و ما بونی به ساخت پس در
موسی را در باوه نهاد و بفریبند و و قفل بر نهاد و بدینا
انداخت و این رود نیل بدو شایخ رفت بکت شایخ بسرا
فرعون رفتی و شایخ دیگر بسوی آسیه زن فرعون چون تابوت را

در پاره

و در آب انداخت آب تابوت را در رود می برد و ما بدان شایخ رسید
که بسرا فرعون رفتی چون بر جها این رسید که آبان از اجا بسرا
فرعون رفتی جیر ایل او را نهاد بر دشت ما بوسه در رفت
و در موسی فرزند او بگوید که این چه بود که من کردم بدست خود فرزند
را در آن ملک انداختم در ساعت ساید و لا تخافی
یعنی فرس و الفاسخ و آن که فرزند ترا بتو باز رسانیم پس فرعون
و زشت آسیه نشسته بودند بر منظر و تصریح رود نیل تاگاه دیدند
ما بونی بد است با من نه اند که بگوید قال تبططه آل فرعون خمن
کاران بد و بدند و آن تابوت را بگرفتند و نزد فرعون بردند هر چند که
که سر تابوت را بکشاند نشسته بودند و آن در اندام آسیه فرافست
و گفت یسیم الله الرحمن الرحیم در ساعت قفل کشیده شد آسیه
سر صندوفی بر گرفت موسی در روی او بخندید آسیه عاشق
روی موسی شد مکلف تعالی مجب خود را بر موسی انداخت ما هر که
او را دید او را دوست داشتی والله والقیت علیک

محبه مني پس اسير فرعون را کف مار فرزند نيس بيامان او را
بفرزند بر گيريم فترقه عيسى و لک فرعون کف او را ببايت
که ايشان که دولت با بر سر او نواهد رفته و اينکه کا بهمان کفر اند
اين نواهد بود جلاد را بخواند و بفرمود تا او را بکشد اسير در شفا
آمد که گشتن او در دست نشت و هر وقت توان کشت اگر از او است
سر زنده که موجب کشتن باشد پس فرعون در کشتن او تا خير کرد
پس ايو را طلب کرد تا او را شير دهد و ايو که آوردند موسى است
و کس را قبول نمکرد وَ اسخه موسى لانه اخلف بين الماء
وَ النحر الموم من هو الماء و النساء هو النحر پس او را
موسى نواهد موسى را نجات کف برو و نکند کن تا مکر از او خبر رسد
که بطاقت کشته ام تا به منم از ملک نجات چايد نواهدش اينست
او بر رفت ببايت که چه ميشود ديد که اسير و ايو که آوردند موسى
شير او را بخورد و در روايت آمده است که چهارصد ايو او را
اند موسى پستان چ کس را نمکرفت نواهدش کف من شاد

و اينجا مير

و ايو بخام که او را شير دهد و او را کف نه کند و بکند بخام و او را کف
بکند بود پس نواهد موسى نزد او در رفت و کف او را سعادتي
رو نمود است که برادر م شير چ کس نمخورد و تمام قصه با او شد
بکف او در موسى بر سر فرعون رفت موسى را ايو بر او عرضه کردند
قبول کرد بستانش در دهن برد و بهر دو دست بکرفت و از شاد
مى نواهد نزد او در خود را به دست گرفت و از ملک نجات چايد
تا مان نرک بکوشش او در موسى کف مکر فرزند کف نه و ليکن شير
من خوشتر است که بر هر کوه کن که عرضه کنم بخورد پس با سيب شاد
بروند که اين کوه کن شير اين زن را بخورد آب سيب شاد و مادر
موسى را بخواند و نطفها بسيار کرد و کف تر از ديکت ما بايد بود
تا اين کوه کن را کند آب و شير ايو کف نتوانم بودن که کوه کن
ضعيفها ارم و بچاره ايو را نتوانم کند است آب کف است
کف او در موسى را در م و دينا را دادند و جامه و نطفها فاخر دادند
تا و برانچه دارد و بخانه خود فرستاد فماضى قواد امر

قارعا

طیفة الله تعالى چهار کرده در چهار جزو عده کرد و مهران برنجینه
اگر در محنت بسیار بماند آخر موعده خود رسیدند موت نبوده و عده کرد
مهران بر محنت نبوده و هر چند که در محنت بسیار بماند آخر نبوة و جلا
عَلَوْهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ بوسیله مصر عده کرد و لیکن مهران
محنت بر نهاد اگر چه محنت بسیار کشید آخر مهران رسید و ملک مصر یافت
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فتح کرد و قصر اعدا را و عده داد
و مهران بر محنت نبوده اگر چه محنت بسیار کشید آخر مهران رسید و فتح مصر
یافت **قوله تعالى** **وَأَقْضَ نَصْرَ كَلِمَةِ اللَّهِ يَسِيرًا** مودعت
بهر جنب عده داد و مهران پیروانند و نه خاد **وَلَا يَحْزَنُ** و آن
مِنْكُمْ إِلَّا أَرْبَابَهُمْ آنرا را مودعت که رسید **قوله تعالى**
جَنَاتٍ عَالِيَةٍ بَلَدٍ مَجْنُونٍ چون مودعت موت
را بر زبان داشت محنت بر مودعت و هر زیاده است از بصر آنکه مودعت
ج در یافراوان بود و پست در بین باز کرده و بنا نبوده موت قصه
کرده و شب در او در آمده مودعت از بصر او گریان و پشش بصر او

نایان از ملک بخت اندا آب که آلاخا فوا و لا تخشوا الله ربكم جنین باشد
مال بنده و در روز مرگ اندوه و **وَأَقْضَ نَصْرَ كَلِمَةِ اللَّهِ** و در پیش زیاده کرد و از
مودعت جدا مانده و از دنیا بمان مهران و مودعت و کز دمان در
آمده و در کور گریان و دوستان از بصر نایان اندا آب که ای بنده
این هر چه است که تر و یک مایه **الْأَخْخَا فُوا و لا تخشوا**
بِشْرُوا بِالْجَنَّةِ و هم جنین در قیامت بنده کار از مخرج و اندوه
پوشیده کرد و در اینجا خشک کرده و فریاد و فغان بر انگیزانند از
ملک بخت اندا آب که با جیادی **لَا تَخُوفُ عَلَيْكُمْ** **الْيَوْمَ وَلَا آتِ**
الْآخِرَةَ **فَرِحُونَ** مهران مهران که در اکبشت شاید که مودعت
در میان باشد و حکم الله سبحانه و تعالی جان بود که مودعت در امان باشد
لا جرم و بر از بصر مودعت و بر کنار فرعون نشانند تا او را بر و
نمایان مهران بداند که حکم حکم است ای فرعون او را مودعت مهران
کنی اینک آید به تر و یک مودعت مودعت بر بنده مودعت که بجا
رسد و هر چه مودعت آید و گفته اند آن مودعت را نخست پیش

فرعون بردن تو انست کشتن گفت بکنید هر چند سعی کردند تو را
کشیدند از برای آنکه دوست در اینجا بود و آن تا بوزانیده مهر بام
دوست بود و مهر که بام دوست باشد کس نتواند کشود و همچنین
که فغش دوست باشد کتب فی قلوبهم ایتان و بنده و مهر
بام دوست باشد يَذِيذُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا يَا اقْوَالُ الثَّابِتِ
شیطان چون تواند او را از راه بردن و در خرابه است
که فرعون را و خنجر بود و عدله زده بود چون تا بوقه موت را بگشت از آن
و خنجر بنظر او تا بوقه رفت موت و او نگاه کرد و در سماعت علت رفت
او را اهل شد این عجايب نگر و خنجر دشمن بنظر او دوست رفت
از عدله با کینه شد هم چنین مو من نیز معصيته آلوده است و بکنی
در شبانه روز سجد و ششصد نظر از الله سبحانه و تعالی
مو من آید چه عجب که از کینه با کینه کرد و طوبى فرعون گفت شما
که این کوه که آن سپرد که زوال ملک من در سر او باشد
ایسه گفت اینرا از سر بر کن که ما را از این سپرد راحت خواهد بود

گفت ای آیه نام او چه نوشت کرد گفت مَوْجِدٌ لَّهِ يَبِينُ لِلَّهِ
همچنین ملک شما گفت مو من از دست و عباد الرحمن اکنون نام و
گرام هَوَ سَيِّدُكَ الْمُتَكَلِّمِينَ همان نام که آن مستوره ضعیفه نهاد
هرگز باطل نگردد پس نامی که ملک تعالی نهاد بگونه باطل کرد و سبحانه مادر
موسی را جانم برد و بگو میباشست و هر چه باریست بود مبغض است
تا مو من بر کن شد هم با صورت و هم با ملاحت اسیر مرد فرستاد
ریش بواجب که فرزند مرا ایبار که مرادید او از زو است و طافنه
است بسیار نیت مادر مو من که را برداشت و نزد آسیر برد
آسیر او را بنواخت آنکه در کنار فرعون نهاد فرعون ریش بزرگ
داشت مو من ریش فرعون را بگرفت و بدست دیگر طپانچه بر بنا کرد
شش فرعون زد که روی او بر گشت و مو ریش او را بکشد و پا
بکند و دیگر مشت بر سرش زد و گویند چونی داشت و بر سر
فرعون میزد فرعون گفت این آن کوه که گاه همانم گفته
اند که دشمن تو خواهد بود بفرمود ما جلاد را حاضر سازند تا او را

هراک کند آسب گفت چرا هر دم تراست و بگر پیش می آید تو بند
بزار که او را یک مشت که من در آن سخن نمکختم و این که او را یک
بار برین بنسب اکنون هر زمان پشیمان بشوی فرعون گفت نه
که از او دشمنی ظاهر شد آسب گفت او که دلی گردانده دشمنی اگر نه است
که بدانی که نادانست بغیر ما طاعتی پراز یا قوه سخن گفت و یک
را بر از آتش کرد مستند یا قوت برد و لیل بود که این حرکت بعد کرد
و اگر دست بانش بر او لیل نماند باشد و بداند که هر که یا قوت
از آتش باز نماند دوست را از دشمن نداند بغیر مواد و طشت
یکی از آتش و یکی را از یا قوه سخن بیاورد و در پیش پناه
اند موی فصد کرد که یا قوه را بردارد و کفایتی امر کرد بغیر شده
که گویند چیز بل را گفت در باب بنده مرا و مکن اگر دست یا قوت
برد موی دست بانش برد و در میان خدا دست و زبانش
سوخته شد و از آن بود که وقتی سخن گفتی زبانش گران بود
تا وقتی که سالی یافت از حضرت در خواست **و اخلاص**

میں اسے بقیہ قوتی ملک تھا لکن از زبان او برداشت بسا
فرعون نزد دست از او بداشت و چون بکال رسید مردم مصر او را بر
کن آسب و فرعون نیز و بر او دست داشت و هرگاه که موی بانش
و ده هزار غلام زرین کرد و بر قبا بجا هر مصر کرده با او بر طشت
فعلی دست تر بود فرعون را که موی با او کرد اگر این حرکت کسی کرد
کردی باند نه از دست بود حاضر کسی که دعوی خدای کند آخر
معلوم کرد که قصد کند باندانی کرد عفو کرد اما بانی که گناهی با خدا
نباشد اگر چه زشت باشد عفو کرده شود روایت مختلفا
در سوختن دست و زبان بعضی گفته اند که دست و زبان سوخت
و بعضی گفته اند دست سوخت و زبان سوخت و بعضی گفته اند
سوخت و بعضی گفته اند چ که ام سوخت اما آنکه چ که ام سوخت و دست
که نوخت خدا خواسته بود و زبان که راز دار ملک بکالت خوا
سته بود بانش فرعون سوخت این عجیب کردی که در او نور
جنت خدا باشد و هنوز بنوده و زبان که راز دار ملک بکالت خواسته

بودن و هنوز نابوده باشد بائش فرعون سوخت و سست که چهار سال
است که از معرفت ملک تعا بر او سست و دلی که بجا سال است
که محل سر خداوند سست و زبان که بجز شهادت بائش و سوخت
چگونه سوزاند اما اگر هر دو سوخت ریش فرعون میکتند تا بماند که
این گوشت که زوال فرعون در دست او خواهد بود از شش است
و زبانش سوخت تا فرعون نداند که این آنست تا حکم خداوند
بریزد آید اما اگر استیل سوخت آن بود که میکت به دست سست
کرد و طباخچه بر او زد و زبانش از آن سوخت که فرعون را پند خواند
و برکت صلابت که فرادست رسید سوخت فرعون موته را
بفرزند کی گرفت و موته را جان بابی که با فرعون طعام خورد
اما حق نان و ملک افق است و از کرم ملک تعالی که سزد و گنان
و ملک خورد و باشد او را ملک کنتم پس است سوخت و مجروح
ح شد تا هرگاه که فرعون خواسته که موته با او طعام خورد سبب
آن جراحت نتوانست خوردن حقه و وخل المذبذب علی

حین

حین عقیده مین آهلهما و اغرت که چون موسی بزرگ شد چنانکه
چون فرعون بر شش موس با او بر شش و وقتی فرعون بر شش بود
موسی جبر نه است چون خبر یافت بر اثر او همی رفت در میان شهر و
راوی یکی بنی اسرائیل سامری نام و یکی قبطی از تردیکان فرعون و گویند
بسنار فرعون بود و هر دو با هم خصومت میکردند قبطی بنی اسرائیل
ری میکرد چون موسی را بدید فریاد بر آورد و موسی با قوت بود و است
که او را از دست قبطی بر نماند قبطی فرمان نمی برد و میکت باید که فریم
بجای چهرت برید باید که این بر او است و سست بر قبطی زد
در ساعتی بر موسی بنی اسرائیل گفت بگریز که کار افتاد و میگریز و
سخن گفتند است که آن کرده است تا که بگریز و پند از معبران فر
عون که گشته اند بر سر راه انداخته اند این قصه را بفرعون بگفتند
گفت اسرائیل سست بر آورد و اندوختی از گشته اند و بر سر راه انداخته
و اگر این را فرود کند است ایها دگر کردند و ما بر اینها بر نیایم فرعون گفت
طلب کنید تا که کرده است تا ملک کنیم که اگر نه اینم قصاص تو را کرد و

۱۶

مزان چو سست بر اسرائیل
بر حسن بنی اسرائیل که سست
ملک و سر راه ماند
ملک و سر راه ماند
از آنکه خبر

اگر چه کافیه بود اما عادل بود و سنج بود و کادای نیکو کردی بس مگر
دیگر روز همان وقت باز همان غی امر این را دید که همان قبطی دیگر او را
گرفت و دو مهنه دست قصه اسیر بنی کرد و گفت تو هر روز زمین وقت
چرا هر روز می ای ساعری بر سیه که مباد او بر امش زنده و ملاک کند
از بهر آنکه موسی را دیده بود گفت آن تو نیستی که گفتی که قتلت نقصا
یا الامس یعنی پنجوت که مرا ملاک کنی هم چنانکه دی روز آن مرد ریخته
بسیار خسته است کرد و در زمین که هر روز یکی را بکشتی آن قبطی چون از
بشید بدانت که آن قبطی را موی کشیده است در ساعت پیش فرعون
رفت و قصه بگفت فرعون گفت بگیر بد و بیارید تا فصاص کنی من شغف بود
از تو دیگران فرعون کو بند خواهر زاده فرعون بود و کو بند برادر زاده
و ده اشش بود و لیکن موسی بود و چهار صد سال بود که امان آورده
بود و بنهان میداشت و کسی ندانست که او موسی است چون
از فرعون این سخن بشید زود بد و بد و موسی را خبر کرد که ای
موسی زود بگریز که گمان فرعون طلب نوی ایند که ترا بگیرند و ملاک

سند

گفت وَجَاءَ رَجُلٌ مِنَ أَقْصَى الْمَدِينَةِ لِيُتَلِّمَ موسی چون این سخن
را بشید خبر رسید و دانست که فرعون فصاص را فرود کند از اصل است
شعب و زمین شنیده بود و از مصر تا مدین و شب روز راه بود
موسی دست بر دست و دست و نه زاده و نه نومه و نه راه و دانست که
کرسته و پابرهنه چنانکه در دوش می بر میرفت چون فرود آمد و به
کو بند که راه بود و ماجرا شد و راه نمیدانست ملک تخته فرشته
را بنظر ستاد بر مثال سوار زبردست چون موسی رسید موسی
از او راه پرسید او گفت بر اثر من بیا موسی بر اثر او رفت که سر
و پا برهنه چون سخن شد برکن در خمان منجور و تا مدین رسید
فَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ موسی چای دید که هر سفند از آن چاه
آب و دشت و دود و در آن چاه بود که به چاه مرد بر کشید و سکن
هم بر آن چاه بود که هم به چاه مرد و در دشت موسی بر لب آن چاه رسید
فومی بسیار دید بر سر آن چاه جمع آمده بودند و گوشتند آن خود را
آب میدادند وَوَحَّيْنَا إِلَىٰ آلِ هَارُونَ و وحی نمودیم

پس موت زما را دید که ز دور استاده بودند و کوه سفندان خوار
 که مبد استند موسی ایشانرا گفت چرا بر سر راه نروید که کوه سفندان
 آب ندهد کفشد را طاق نیست که در اینجا که از آب برگشیم میرویم
 ما اینجا کوه سفندان را مبد نمیدانیم که از کوه سفندان اینها کفشد و از آن
 قصور که کوه سفندان خود در بهم موسی گفت چرا با شما مردی نیست کفشد
 برای هر ضعیف داریم و او نتواند آمد که هر است و طاقش نذر را
 موسی پیش رفت و آن سنگ را از سر چاه او را و دوی بیرون
 و در پیش کوه سفندان ایشان را بخت ما بر سر آب شدند پس موت
 از کوه سفندان بطاق شد و چنان شد و بود که در جای او از هر دو
 بنشینان شمر و موت بنایید بر کوه و قفسه الحاجات که آید که سینه ام
 منوچهر فَسَقِطَ الْهَامِلُ تَوَلَّى إِلَى ظِلِّ بَيْتِ مَوْسَى بِرَسَايَةِ اَرْخِ
 رفت ایشان بر فشد و کوه سفندان را بر انداختن جبری کوید بر پایشان
 و خزان شعیب بنبر بود عبد الله عمارت کوید که ایشان و خزان شعیب بنبر
 بودند برادر زاد شعیب پس بر ایشان دست بپشت کوه سفندان

فر و کرد بر آب بودند کفشد امر و ز کوه سفندان سیر یا نند و خزان
 که کفشد شعیب گفت بروید و آن مرد را بیاورید تا او طعام دهیم و خفوا
 بر رفت نزد موت و گفت ای جوان چه درم ترا منجه از کوه سفندان و موت
 برخاست و با او بر رفت این الْحَقُّ این بی که که موسی از بلاد
 محنت فقر بود و فرعون در عطا و نفعت و عظمی و عز بود و موت از کوه
 نمان خواست و فرعون از کوه انکار بگم الْأَعْلَى موت مراد و
 میگرد فرعون دعوی خدای میگرد اگر نه انگری بهتر بود حق سبحا
 و تعالی بدوستان خود و ادوی ملک تعالی هر چه نفع بود در راه
 دشمن خدا و هر چه محنت بود در راه دوست خدا و موسی خزان
 این شعیب را منجه و ضعیف بود و خود را قادر دید راضی شد بکرم
 بدین ضعیفان رحمت نکرد چه عجب که در ماندگان و در عجز و جلاست
 که در ماندگان است بغیر او در ماندگان و بجا رکان و ضعیفان بر
 و رحمت کند و همه را بیاورد فَقَصَدَ چون موسی از آب او نفاق
 شد با سایه و بخت رفت خود را بر انداختن و کوه سفندان و ماند و بجا

شده و در بانو دهمی گفت أَنَا الْمَرِيضُ وَأَنَا الْفَقِيرُ وَأَنَا الْعَزِيمُ
فَتَوَدَّى مِنْ أَغْلَاةٍ بِأَمْرِ مُوسَى إِنَّكَ الْغَرِيبُ الَّذِي لَيْسَ
وَنِعْمَ الَّذِي مِثْلِي أَنْتَ وَأَنْتَ الْمَرِيضُ الَّذِي وَنِعْمَ
لَكَ مِثْلِي أَرْفِقْ وَأَنْتَ الْفَقِيرُ وَنِعْمَ لَكَ مِثْلُ حَبِيبٍ
نزد آنکه موسی من دوست میدارم ترا پس در پیش و غریب گشت
باش آن به غریبان و در آرزوی کی فطره آب بودند و ذیل دوست
فرعون بود و حضرة امام حسین علیه السلام و فرزند آن و یاران در
آرزوی کی فطره آب بودند و در وفات دست یزید و تابعان او
علیه السلام بود که صد هزار نفر از آن بودند و تابعان او باد و وَهَذَا
الْأَنْهَارِ بِنَجْشَى مِنْ تَحْتِ موسی در آرزوی طعام گریسته
افتاده و خزان عالم در تحت تصرف فرعون و دشمنان او
ماند و نعمت از نعمت بیخیزاید و دوست در محنت میکند اردو محنت
بر محنت می افزاید و پس آید که مسند دیگر کون کرد و در فطره
کرد و دشمن در آرزوی فطره آب بنام دوست که نعمت

بجای

بشاه و ن فیما آورده اند که شعیب از یوسف و پدر ملک ملک
ان بگریست که تا بینا شد تا سه بار ملک شکار نمود که با شعیب
چندین گریه هر آنکه گریه کرد و زنج گریه میکند اینست کردم و اگر از
هم گناه گریه میکند عفو کردم و اگر مرتبه ثواب خواهی واجب کردم
و اگر حاجت داشت بخواه مرا و آنکه شعیب گفت الهی از یوسف
و پدر او گریه میکند گفت با شعیب این آرزو از دل بیرون کن که مرا
نتوانی بد صغور گفت یا پدر مرا از مزدوری پاره بنا
شد و مزدوری چنین باید که با قوه و ایمن است تا کار تواند
کرد که مزدور جابن خوب نیست شعیب گفت تو قوه و امانت و
از کجا دید صغور گفت خوش آنجا که سسکه که در نگاه مرد بری
که فسل او به تنها برداشت و امانت از آنجا دیدم که من از پیش
میرفتم با او جامه مرا و دیگر آنچه است که چشم من از من افتد گفت
نور اثر من بیا اگر راه بگردانم سسکه بیندازد ما من بدایم که راه
که ام است پس شعیب موسی را خدمت کرد و احوال او پرسید

هر چه رفته بود بگفت از اول تا آخر همه را از شعیب بیان کرد و آنچه
 رفته بود همه را بگفت و قصص علیہ القصص قال لا تحف
بکثرة من القوم الظالمین یعنی چون موت آمد را تمام بگفت شعیب
موت را که فرستاده است از آن ستمگران شعیب گفت یا موت ا
نی اریک ان الکائنات اخدی انتی هایتین علی آن تاجر
فی ثمانی حج یعنی شعیب گفت میخواهم که از این دو دختر که رفته اند تمام
 را بی من شعیب سازد شعیب گفت و کرد و سال تمام کن آن فضل را
والله علی ما نقول وکیل و نکاح بر ما گوید باشد چون
عقد بشد شعیب فرستاد گفت درین خانه رو و بود بیاید در که شعیب از
جواب ناگزاست گویند فرشته بر صورت آدمی بیامد بود و عصا
شعیب با نیت داد بود دختر در خانه رفت از پایا ور شعیب گفت
این را بیر و دیگر بیاید دختر در خانه رفت و آن عصا را بها دو هر پند
خواست تا دیگر برادر د توانست آخر همانرا بر گرفت و بر آمد و موت
داد موت بشد و کوسفت از اد پیش گرفت شعیب از شعیب که این عصا

نیت

او نیت بر خواست و برادر موت برفت و گفت یا موت عصا را باز داد
 که ا نیت موت گفت ند هم که عصا از نیت با هم منارعت کراند آخر قرار
بآن دادند که هر که اول را پیش آید این قصه یا او بگوید و هر چه او بگوید که باز
را نیت بیشتر فرشته بر صورت آدمی بیامد ا حوال بگفتند آن فرشته گفت این
بر زبان نمید که تو اند بر داشتن از ان او باشد موت عصا را بر زبان
خدا شعیب جهد کرد تا دیگر د توانست موت دست کرد و عصا را بر آورد
و روان شد و در روایت زید آنت که شعیب موت را گفت که در ین
خانه رو موت بی برادر ما از افوتی باشد موت در خانه رفت و ان عصا
بر گرفت شعیب گفت این را یا خانه بر و دیگر را برادر موت از ان جانه بر
تا دیگر برادر دار همان عصا بست و آمد بر گرفت و از شعیب بر شعیب
گفت نه گفتم که این را بگذار و دیگر برادر و دیگر بار از ان جانه بر و سمی
کرد تا دیگر برادر دار توانست همانرا بر گرفت شعیب گفت باز همانرا اور
و موت گفت تا پند کوی دیگر برادر دار عصا من بست دختر را گفت
این شوهر نوز یک رسول ن بود و مکر م گفت آن عصا از سوره الفاتحه

است و آدم از بهشت با خود آورد و چون آدم از بهشت
که دیگر بیل از او شعیب را و او میست و او پس شعیب گفت که
نما که سفند از اینفلان وادی نری که در آن وادی از او میست
که سفند از او برد و آن وادی آب و کباب بسیار دارد و هرگز
انجا نزد از پیم آن از او بپس موسی که سفند از او برپس کرد که سفند
بدان بامپس کرد و نه به بند موسی خاکست که باز کرد و نوشت با ما
این وادی رفت و بسر در علف نهادند موسی عصاره باین نهاد
نکته ز ناکه از او می عظم رو با و نهاد موسی چون آنرا بدید برتر
رو باز پس کرد و دید عصاره اش را بر بزرگ گشته و رو بدان از او نهاد
و در ساجده که با او رسیده فرو بر افکند و باز به جای خود رفت و همان
آنجا بود و به جا خود رفت که بود این عصاره که بود که عصاره
ستور شدی نام موسی برشته و رفت خود را بر او نهادی و چون
نروی میوه داشت بودی برین فرو بردی و سالان سبز شد و میوه
بار آوردی و به هر چه بپس شد و از او هر میوه از او کردی از آن

درخت گرفته و نه در و چون آبش با پسته چشیده باز آن روان
و چون شب را آمد به شمع روشنی ای ای و چون دلش بگرفت با او
مجدفی کردی و چون کله بر کنده شد و در حال کله را جمع کرد و چون
کرک قصه کو سفند آن کردی بصورتی که شک شدی و بکرک حر کرد
و چون موسی ده سال شبانی کرد كَجِجُ الْعَطَا يَا نَحْتِ قَطْرُ
الْبَلَدِ يَا حَيِّ تَعَالَى درخت که موسی با بنوه و منزلت خواهر بود و
شماره بلامتلاست و چون شبانی و غنچه غریب شبانی بود و یکیش
ای بنده عاصی نوی محنت و زحمت ای عاصی و دریا خنده با خند کنا
و معصیه و نافرمانی جنت مطیع به سات به سات که خدای یافت
در خواب غفلت مانده و شرم از خدا و رسول اندازد و فرنگان
بر او دردم بامردم معا می کنند و حق سبحان و شعا با بندگان کنه کار معصیه
ندیددی که شعیب خیرند او نام موسی ده سال شبانی کرد و حق بخا
و خال با بندگان فاسق می کند و شست بهشت را بیک کله تو حیدر
این رومی نه که يَا أَيُّهَا بَنِي إِسْرَءِيلَ لَا تَعْبُدُوا إِلَّا اللَّهَ قَالُوا هُوَ إِلَهُ آبَائِنَا

ابا روم
ی

شد شعیب گفت با موسی هر چه امسال داده بود از این است موسی عیسی
و آب انداخت کوه سفندان از آن آب بخوردند آن سال همه نجات داد
روند نهم سال گفت هر چه که کوه سفندان آورند نذر باشد نذر اهل سال
همه بیک نذر آوردند موسی را کوه سفندان بسیار جمع آمدند شعیب آخر خود را
بدون چشم کرد پس موسی آن روزی نماز کرد از شعیب استخوانی نداشت
و کوه سفندان از او پرسید و او بجا آورد و بجا نب مصر روان شد
بدان نیت میرفت که قوم خود را از مصر برون آورد چون پدر و مادر
و برادر و خواهر و یک زن فارون و یک زن بوشع بن نون و
اینهارا از بعضی فرعون ملعون نجات داد که نگاه موسی در بیابان افتاد
و راه کم کرد و شبی تاریک بود و باران می بارید و زلزله را در دور
دن گرفت موسی هر چند آتش نذر را بر سنگ میزد سنگ آتش میزد
فرعون آمد آتشبار کرد در معدن خود قرار گیرد که آتش شعیب که او است
که از دوستان بخورد و او غایم موسی شد آنکه جسد کرده آتش بیرون
نیاید سنگ و اهن را بر زمین زد و سنگ و اهن هر دو سبزه آمدند

که ای موسی تو را جبر انچه آمدی که ما بفرمان پادشاه پادشاهان
چون فرمان کند سجده و نعل نباشد ما برون نتوانیم آمدیم بجا آتش
که در میان سنگ است این موسی را بران قدرت نیست آتش
معرفت که در دل مؤمن است شیطان را بران قدرت که باشد
القصه شب از غایت تاریکی و سردی موسی فروماند و مضطرب شد
برمالی رفت آتش از دور برید که بر می آمد و بجا آمد که آتش نانی
جبر کن من از او را آتش دیدم بروم تا مگر نشان راه بنمایم و آ
تش بیاورم لعل اینکم منها نخیر شعیب موسی را بهشت سیاه
مزدوری گرفت چون موسی ز غل فارغ شد تدریس فرستاد و گمان
و شب منجم شد پس نوری بدید از آن نورند آمد که لا تخف
ای آنکه بگفت هم چنین ملک نعلی عمر نیده را با جارت گرفتند است
که و افعیل الخیر چون ره زمین آید محنت بر او پیوسته کرد و چنانکه
شب بر موسی تاریک شد و او را باران گرفت نذر باران
حسرت بارید و آنکه چنانکه موسی را کرکن در کوه کوه سفندان افتاد

نیز فرشتان چون کرک در حال تو افتد چنانکه موسی نور و در نیز فرشتان
 و ملک الموت می بیند چنانکه موسی را ندانم که لا تحف مؤمن را نیز ندانم
 که آن لا تخافوا ولا تحزنوا لصلوات الله علیهم که آنست چهار است که نور
 دارد و سوزش نه یعنی که آنست موت و یکی دیگر سوزش دارد و نور
 چون آنست جنم و یکی دیگر هم نور دارد و هم سوزش چون آنست دنیا و یکی
 دیگر نه نور دارد و نه سوزش درین آدمی نیز چهار آنست اول
 آنست معده ما طعام نخورد و نیاراه و دوم آنست ششونهست ما جفت
 نه بیند نیاراه سیم آنست حرص است ما درم نه بیند نیاراه چهارم آنست
 شوفاست ما دوست را نه بیند آرام نگیرد و قصه بس چون کسی از
 دور آنست بیدید به قدم با نیار رسید از آنجا که موسی بود اما طبع بسیار
 سبب فرسخ راه بود چون آنجا رسید و خسته دید و آن وقت
 غمناک بود ازین درخت تا سر درخت نور فرو گرفته بود و روشنایی
 چون آفتاب بود و سوزش نداشت موسی غیب کرد و نزدیک
 تا او را بگریه آن نور از او دور شد چون کسی دور رفت آنست

یکت آمدی و در میان درخت سجده و شعر زب تا آسمان و دود
 نداشت و سوزش نمیکرد و درخت هر زمان سبز تر شد و او را
 تسبیح و یک شنبیدی موسی غیب شد و فیدانست تا چه کند و منتظر بود
 که شاید از درخت پیزی بیفتد و بردارد و هیچ شمر مرغی افتاد و پاره گشت
 بر عصبانیت و بر آنست نهاد و قصد کرد تا آنست بر کار افتد و بر کار افتاد و پس
 نیفتاد و آنست قصد بالا کرد و موت بر رسید آنست از اگر دید و پس
 درخت رفت یک سر بر درخت نهاد و سر دیگرش بر آسمان
 نهاد و نور شعاع او بر آفتاب غلبه کردی موسی شجب شد و دل
 بر میداشت و نه بیند آنست است آوردن در نظاره و در سو
 شد تا که ندانم که با موسی این نداشتند نزدیک بود که
 که بنده از هم جدا کرد و نیفتاد و بهوش شد هم چنین تا به ملک
 نعل ویران غنیمت کرد و ما گفت لبیک از بی طاعتی نمیتوانست استاده
 ملک نعلی سه فرشته را بفرستاد تا در قهای او استاده یکی از
 راست و یکی از چپ که با استاده بس ندانم که ای موسی فاخته

و کلام الله متشبه
 و کلام الله متشبه



تخلیک یعنی نفین را از پیر وین کج که نور جا بک است و پس
موت یعنی از پیر وین کرد و از دست **باب** باستان **طریق** موت
فیت تا آتش راورد و خود را از تکیه و محنت بر نماند آمد که با موت
بطلب آتش انداختن خود را بیکه کنه و راه یلب و از محنت بر سر مارا
بفصله از بند است که حال بنها چون حال یوست از راه افتاد
و در تاریکی کفر مانده اند و در پای خلالت غرق شده اند و در
دشمن و شیطان مانده اند تا ترا بجان در مانند کانیضه سیم تا اینها
بسیب نور را بیا بند و از محنت کفر و ضلالت بر بند موت را در محنت و
عیال نگران بود امر از حق سبحانه و تعالی که از اینجا مبر رود و با
دشمن مبارزه کند تا موت از مردم و هو نفس بگذرد و از محنت بگذرد
تا بجمع شام فصل کرد و آن حق سبحانه و تعالی آن مقام را مبارک
خواند **قوله تعالی فی تقویر المبارک** آن بقو مبارک بقو بود
که از فرعون گرفته بود و نواخته بود حق سبحانه و تعالی شد و فراد
شعیب بود و یکم به عیب بود و محنت تا ن شدم از میان بود و گو که

سین

کوستند در پیش گرفته بود و سنگ در قفای او بود اکنون جبریل
در پیش و حضرت اسد سجان و قفا و تیر گفت فی کلبه مبارک
خود **باب** که علاج بر کند و در سباده بیک یا چشم مفتوح کرد و بیک
آوست که مضمور کرد و بیک غم ریشم مسرور کرد و از محنت
سلام یابد که **سید لام هی حتی مطلع الفجر** **فصل** پس
نما آمد از حق سبحانه و تعالی که **فانخلع تخلیک** موت علیه السلام
نفین از پا بر کرد و دیگر نماند که و ما تملک بیک با موت یعنی با موت
آن چیست که از دست راست و از حضرت اسد تعالی بران دانایان
و لیکن خود است تا موت را بگو و کسب کرد اند و مرم و دست از او
بردارد و بیک گفت **الیه فصل** دست گفت با و بیک موت گفت **انوکا علیها**
و آهش بهای یعنی بکینه برانجا کنه و کوستند از آن و مر ابر این جانب
بسیار است **کما ذکرناه** نماند آمد که عصار را بیک موت سباده
بر بفرماید که عصار را بیک و بر مراریم چنانکه موت عصار را پس
خود انداخت با کسب سباده و پس بکسب از دمای دیدن بال و پیر

از لب بال لب پاپین دوازده ارسل بود اما شش پر از دین مج
شیر باکت زای موی کردن او چون کرد آن اسب و بهر سنگ و خسته
که رسید به کند و منجور و همچو جان دید سخت تر رسید و بگریخت
لطیفه موسی دعوی کرد و گفت این حصا از آن فرستند آمد
که چون آن تست بچکن چینه اخت از دما شدند آمد که بکیر گفت
خود را موسی میترسید و نتوانست که بکیر و هم چنین حال که کرد دنیا
ل دارد و ز کوفه ندو روز قیامت آن مال بصورتی کرد و قصد
او کند و خود او بگریزد و نتواند آن مال بصورتی ماسد و باید و در کردن
او چه و نبش بر جانش میزند و میکوبد از من چه میگریز که من ان توام
که او دست میباشته و اندک عا را امبار ز روی از بهر من پس ترا
آمد که با موت بکیر حصای خود را و من ترس موسی دل فوی شد و دست
در از کرد جان چه باشد که بود دیگر فرمان آمد که دست از دست کن
و اضمم بکرت الی جناحک تخرج بیضا و من غیث و غر
آبتر اختری چون موت دست و جب که دوید کرد نوری از دست

وی پروان کرد که هوا را گرفت و روشنیش فیما را خبر کرد و این
و و معجزه را با وارزش کرد و گویند او را هزار معجزه بود و فرمان
آمد که یا موت بمصر رود و فرعون را دعوت کن **موسی** گفت ای خیا من
در بیابان تنها مانده اندند آمد که یا موت از بهر او دور یا فرستاده
آمد او را و ای که گشته موت گفت ندانم که او سفند از ابله نه آمد
که که از فرستاده ام تا ای که سفند ان تو کنند نو این فراموشی است
و بمصر رود و فرعون را دعوت کن مرا یا اینها که در او فرمان بر
فصل همل لک الی ان تزلکی یا موت فرعون را بگو که هیچ سران در
که از کفر هر دو آید و ایمان آورسان بجای نکر دنیا و آخرت را نیز
و دست بپا و سر و هر دو جهان کردی هر بند ترا با ما انکار است
و ما را از تو آزار است هیچ دلی اندک که انکار از میان بردار
تا ما نیز آزار از میان برداریم ای موسی بگو فرعون را که چهار صد سال
است که دعوی ندیدی میکنی تو یکس با کفنه که ندای آسمان و زمین
فب لا اله الا انت و من بند توام و همه کفر و عصیان از تو بر

داریم و بر تو رحمت کنم و نه پند دیگر تو دهم اول جوانی به تو باز دهم سیم
چندین که گریسته و چندین دیگر نواهم با موبست ز خوار که به تندی با او بود
کوی باید که به نری و در آسپا و بگو که ویران در دلبس است که از زمره
ماوراء فغانده است و از گرم و لطف با خبر ندانم **نصفه** این عجب
مگر که چهار صد سال است که فرعون کفر و زید و بود و ادوی خدایت
کرده اند تعالی مبصر ماید که با و بگو مو من که افتاد سال با ایمان و تو
بید بمر برده باشد که روا دارد که ملایکه غذا با و بدیشینه کو بند با
بوقت مرگ بعام لا بشری دهند این لطف با دشمن میکند بگو که با دوست
چه نواهد کرد این همه یکسبت که خود را خدا میگوید و خدا را نمی شناسد
بنگر که انکس که او را شناسد عطا ی او را در حق آن بند و پند و
بودن و دیگر که کندی را یکی داند و حضرت مصطفی را علیه السلام
را رسول و فرستاده او داند و حضرت علی المرتضی را و ائمه معصومین
علیه السلام را و ص و خبیثه محمد مصطفی را داند و خود را مقصود خود را و
نفس خود را بشناسد و باید بنگرد که با و به لطفها و کرامتها خواهد بود **عقل**

و علی

رفیق من تر و علیک فکیف من بین بدینک این فوق
و نری پاک است که سر کس میکند بگو که پاک که هر روز بدر که نفع
و زاری کند با او بگو نه رحمت و لطف خواهد نمود با موبست سخنی
بفرعون نرم گو بی که او بقیطیها سونته و چندین ملاحت و نیاز
کشیده و در وقت تزعج در لجنه و تار یک به دست فرستادن
خدا که گرفتار خواهد شد و ملک لا شبر خواهد چشید و او را از
رحمت محروم و بی نصیب گرداند **فصل** پس موبست حضرت غوث باب
قول کرب اشح به صلای و یسر به قولی بنی با فخر
ولم ادر کار ما فراخ کردن و کار ما بر من آسان کردن و این
عقد از زبان من بر آید با جوی من با قوم سخن گویم سخن
مرا دریابند و بر ارم را وزیر و خبیثه من کردن تا بشت من
با و قوی گردد و در بیعت او را بمن مشارکت و نه هر دو تزیج
گویم و سنا بشن تو گویم و تو دانی و بینایی قال او نه است
سنا لیک با موبست اند آمد که آنچه خواسته ترا دارم و برادر

وزیر و خلیفه نوکر دانیدیم هر چه بگوئید بر او حفره سید که
بنات محمد صلی الله علیه و آله را بی سواد و ادنی جان و شایسته گفت
یا محمد اگر تشنه ام لگت خدایت بکن یا محمد دل ترا فرج گردانیم
بگو آنکه نو از مادر خویش اگر موی گفت یا رب هر روز خلیفه و وزیر
من گردان طلب خواست تو حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
را علیه السلام برادر و وزیر و خلیفه نوکر دانیدیم حضرت الله
سبحانه و تعالی بهمارون وحی کرد که یا مارون باید که روز شنبه
بکنار رود و بنیل روی و موی را از آنجا بکنی و دیدم موی تو خوب
رسیده و تو و برادر از آنجا برینی و در روایت دیگر آمده است
که چون از آن مقام بازگشت و رو به مصر نهاد و با و جبر عصابه دیگر
بتو رفت تا از خفتن بود که بمصر رسید و بر در خانه مادر رفت
و حقه برد و نزد خواهرش جواب داد که کیست موی گفت همچنان خوب
خواهرش باز رفت و با و در گفت که همچنان با و درش گفت
بگو تا در آید و طعام خورد و خواهرش بر بکشد و موی در آمد و سلام

کرد و بر حقه نشست مارون غایب بود چون از آمد پرسید که آن
کجاست که بر حقه نشسته است گفتند همچنانست اکنون آمده است
مارون نزدیک او شد چون بگریست موی را بر پیشانی
گفت ای مادر این همچنان موی است مادر و خواهرش بر سر آمدند و
موی را در کنار گرفت مارون گفت ای برادر که تو نیز یک
شعیرت موی حکایت شعیرت بغیر و دختر و اون با و
بگفت و گفت یا مارون بدان و آگاه باش که مرا الله تعالی بغیر
داده است و با و اسطه با من سخن گفته است مارون چون این
سخن شنید بر پا خواست و بخدمت موی با سنان و بیجا گشت
الله تعالی بغیرت موی اقرار داد آنکه موی گفت ای برادر ترا
تیر با من شریکت گردانید و بغیرت و مرا دو معجزه داده است
یکی آنکه عصا مرا از دهنم بگرداند چون بپایزم و دیگر دست بگر
بیان خود برم چون بر ارم نوب از دست من بر آید که هوا را در
گرداند مارون شاد شد و گفت فرج بفرما بر این اسیر ابله آمد و هلاک

و شمع آمد و دیگر روز با مادر و چون از قبا و قافان شمشیر موی
پیشتر آورد و پوشید و غلبه در پا کرد و عصا بردست گرفت و از
خانه بیرون رفت و مار و نمر و بزرگش را در پوشید و غلبه در پا کرد
و هر دو با اتفاق رو بدو سرای فرعون نهادند و فرعون در مصر
حصار ساخته بود و در حوالی آن قصر مفتاح و بار و بر آورده
و از هر بار و بی نامبار و بی حصار و فرخ کز استند بود و در میان و
ان صحرا با غنای و کاز و بزرگ بسیار ساخته بود و درختان بسیار
نشاند و در هر صحرا یک مفتاح و نهر از مرد و مقابل نشاند و کرد
بر کرد و پیش از عظیم از خرما بیان و دیگر درختان نشاند و شیران
و پیلان و پلنگان و جانوران درنده و در آن شب کاشته
و چندین نهر از مرد و بر طعام ایشان موی کل ساخته تا مهر که فصلان
کو شگ است و استیست که یکی از آن مردان با او بودند و اگر
آن جانوران و پراکن کردن می موت و مار و نمر و میوه
چون در میان پیش رسیدند شیران و پلنگان و پیلان و جانوران

و در آن شب کاشته
و چندین نهر از مرد و بر طعام ایشان موی کل ساخته تا مهر که فصلان
کو شگ است و استیست که یکی از آن مردان با او بودند و اگر
آن جانوران و پراکن کردن می موت و مار و نمر و میوه
چون در میان پیش رسیدند شیران و پلنگان و پیلان و جانوران

میکرند آن جانوران عجیب مانند و بنجی در ایشان نگرشند
و دوشنبه بود که بدر خانه فرعون رفتند بقول و به مشبه اما قوال
چون سخن آشت که ده سال در خانه فرعون ماندند که تزد بکشت و نموت
نشد رفت و هیچ کس خبر آن ندانست که و بر اکیو بد چون دو سال
بر آمد جلالت از تزد بکشت فرعون نزد فرعون شدند و در میان سخن
گفتند خبری عجیب دیدیم بر در خانه تو فرعون گفت به دیدید گفتند
را دیدیم که سخن غریب میگویند که این جهان را احد دیگر است آنرا
کل عالم اوست و تو خدای انست و میگویند که ما را آورده
است و فرستاده است تا فرعون را دعوت کنیم تا بخدا ایمان آورد
تا پادشاه بر او بماند و از خدا بپاسد تا این باشد فرعون گفت
اینهارا و را و رید تا ببینم که کیستند و از خدا اسما و زمین چه
خبر دارند پس موی و مار و نمر را در آوردند چون بمیان میدان
رسیدند ملک تعجب است و سیاست ایشان افکند تا مهر که ایشانرا
بدیدند بر رسیدند پس همه سیاحان از ایشان بزرگ شدند و مضرم

شدند چون موس و هارون نزد یک قصر فرعون رسیدند و پیش
و ترس لرزید فرعون افتاد و سخت تر سید گفت اینها کیستند که می
بند و در سر را استوار کردند و در بنایند موس در سب و عصا را
مخام کرد و در سر اسرا فرعون را از پدید ضرب عصا موس لرزه برآورد
فصر افتاد و در میان از هم و موس موس حاسن او در میان سفید شد
بهار صد سال بود تا یکپ از حاسن او سفید شد و بود یک پهنه
موس سید سفید شد پس فرعون گفت در آید این هر در آید بیستم
که چه میگویند موس و هارون در شدند و پیش او دست زدند موس
گفت من رسول خدا مادم فرعون و برایشانست گفت آلم نزلت
فینا و لید ابغی فو ان نسی که فرزند ما بود و ما را بر پدر و دم
و بنان ملک ما بزرگ شد ای اکنون بر ما خروج می کنی موس گفت
برمان و نمکت بر ما منت من که بنی اسرائیل را به بنی که گرفتند و
مان بر مالک باشد **و نزلت حجتهم منها علی یام**
شیرین وقت غم و غور و و یکی را از خواص ما یکس بر می آید

فرشتی موس گفت که فرزندم مسلمان بودم اصد و الله تعالی بر سر
سپس نو فرستاد فرعون گفت این بنام از که است گفت از رب
العالین فرعون گفت یعنی غیر از من خداوند جهان کیست موس گفت
خداوند زمین و آسمان و آنچه در میان زمین و آسمانست از آفتاب
و ماه و ستاره و غیره و آفریده او است فرعون گفت این سخن چه
است که تو میگوئی موس گفت این سخن بهوده و لغو نیست او را
ثبات و آفریدگار کل عالم است و اگر بخیره الله تعالی ایمان آور
و به بنی که ایمان آورد ترا سه چیز کرامت کند اول هر بر تو ان کند
و چهار صد سال دیگر ترا در دو و دوم تمام روز زمین در فرمان تو کند
سیم در آخرت ترا بهشت را آورد و کند سنده را بر تو کنیز و فرعون
گفت چونست که از همه عالم دوا را بمن فرستاده است موس کرد و فر
قوم کرد و گفت دوا اند شما به که فرعون را بخت لب میگیرید و ندهند بر
و هیچ را میگذاردید فرعون گفت چونست از بخت فرزند با سخا است
آمد و گفت شما را در زندان کنم تا از کسینگی ها کن کردید تا این سخن

را بگذارد و به بندگی او قرار دهد **لقد** فرعون در کوشش
 به تخت پادشاهی ایمن نشسته بود و با احوال و مال خویش فریفته شده
 و به ولایت خود غرور و شادمانی داشت و نمک در سون فلک ناله در رسیده
 و زلزله در سراسر او انداخت و عاقلان دیگر که نادم جنبه
 در سراسر دنیا نشسته و در خانه قرار گرفته و جان و مال خراب شده
 و عمر معصیه گذرانیده نمک به چون چشم بگشاید رسول مرگ را بیند و
 رسیده و قریب در سراسر افتاده و جان و زیر برشته و القاصه
 فرعون سقا به آغاز کرد و قصد ایشان کرد و بر صدق و عوا
 جت کرد و عصاره بیند اخراج از دماغی است به قتل و اشر
 بال و ازل ناله و بگرش است و نوح کوبیده افتاد و در
 و قصد ایشان کرد آن که در هم افتادند آن پست و بیچاره مرد
 و بیک روایت چهل هزار مرد در آن قصر بودند پس فرعون ملعون
 نزد یک موسی آمد و تواضع میکرد آن گاه قصد کوشش و تخت
 فرعون کرد و در آن کشاد تا فرعون را فرورد فرعون بگریخت کلاه

سقا و جلا

من شمار غیب میبستم و میپرورانم از بهر چنین روز اینک مروز
 با شما حاجت باید که هر علم که دانید در جادوی بکار دارید گفتند نه
 تقصیر کنیم لیکن ما را آلت باید نمک را ساز کنیم بفرموده و در خزانه
 بگشاید و گفت هر چه شما را باید بردارید و آنچه در خزانه نیست
 بزرگتر و بزرگتر چهار هزار پاره جادوی راست گردانند و سورا
 بسباب بر گردانند چون شش به برآمد طلسم را است که اند
 چند آنکه فرعون در شغل افتاده بود و جادووان جان میبدا
 و مونس و به خانه ایمن نشسته بود و خدا را عبادت میکرد و در
 نه انچه امین اند چون آن جادو و تیار را عالم گردند فرعون بفرمود
 تا شکر بر نشسته و آن مقصد نیز از سوار بودند و چندین هزار
 پیاده در حساب بنویسند و جمع کنند آنکه بفرموده تا نصف بر کشند
 و او را کاخی بود در میان میدان چهار صد و سی و پنج او
 آن کاخ اطافی بر آورده بودند و فرعون بیامد بر آن کاخ
 نشست و پیش میدان از آنجا فرسنگ ملک گردانید پس بفرمود

کجی او را بفرموده و در
 لنگ او را بفرموده و در
 و قتل خواست تا بدست
 مدبر مملکت را بفرموده و در
 بر فرعون حاکم و این
 سواران را بفرموده و در
 حرم

تا بجا و از او بیدار آوردند و آن آنها را در میان آوردند
از نزد فرعون آمدند و گفتند وَأَن لَّنَا أَجْرٌ إِنْ كُنَّا كَاثِرِينَ
الغالبون ای فرعون اگر ما موت را غلبه کنیم مزد مکانات ما را
بهت و ادکف شمار از جهل مقربان کرد و انم انم موت را و
فرعون هر او بیدار آمدند مردم را دیدند استاده و عدم بر علم
کشیده بودند موت قصد بیدار کردن باست و بزرگ بدارون
گفت موت آمده است از سپاه و سلاح با خود آورد و گفتند
بج نندارد کل است بر سر دارد و پیشینه پوشیده و تعین در بار
دو عصا در دست دارد و جادو آن آواز دادند که یا موت اما
أَنْ تَقِيَّ وَأَمَّا أَنْ تَكُونَ كَخُنِ الْمُنْتَظَرِينَ گفتند یا موت اول
تو ایمنه یا ما انکسیرم خیر بیل آمد و گفت یا موت بگذار ما اول از شما بیدار
نزد جادو آن دستوب یا گفتند موت بگذار بیل بگذار که گفت
چرا باشد که اینها اول دستوب یا گفتند خیر بیل گفت از شما بیدار
ایمان می آید چون موت ایمنه را گفت اول شما بیدار بیدار جادو

گفتند عجز فرعون إِنَّا لَخُنِ الْغَالِبِينَ یعنی ما موت را غلبه کنیم
یا و بی آواز کرد و بر آن رسیده بودند و وقت داشت
بود آفتاب در غایت حد و زمین چرخش است و سنگ خوار
الامار و کردم بر او بیفت موت چون آن بیدار بیدار
وَجَسَّ مِنْهُمْ خُفْيَةً قَالُوا لَا تَخَفْ خدا آمد که یا موت
که دست نداشت بایست که گفت بود باطل راجه محل آن بود و القی
عصا کن ما فی یمنیک یعنی بیدار آنچه در دست راست
دست موت عصا را بیدار است عصا بر خود بخت و بیدار آمد
و بزرگ گشت و زمین فرو شد و از کنر می آمد و
خوار بزرگ زمین و زمان از هم برزید و از دست بیدار چون
مشار و بیدار در آمد و هر سنگ که میبید و میبید بود و هر رمار
و کردم فرود گرفته بود و بیدار خود در آمد و بزرگ شد و هیچ
و بیک شد که دو بیک فرود بر روی جاده از هم اوز بیدار شد
تَلَقَّوْهُ عَصَا موت چون آن جادو و

فرود بر روی بکاخ فرعون بنا و چون فرعون دید که از کاخ زیر
آمد و بهر آنکه رفت و عزم کرد که بکشتن او آید و آن روز ظاهر
شد که او لشکر پیش آن از دهان کاخ را به تیر بر او گرفت و بپای
خفت و در زمین بست هر چه در دست آن کاخ بود همچو کلاه بر سر او
که بکوتره از چوب و خشک بر زمین ماند پس رو بکوه نهاد و هر چه
خورد و پود و هر را فرو برد و هر چه شکم بزرگ بود و در زیر قدم او
شدند آمد که یا موس عصا را بگیر موس دست کرد و عصا را
بگرفت همان بود که بکشتن او بود بفرمان الله شکا جادوان گفت این
سخت کاریست که ما را پیش آمد هر چه دید و بدید با محضر خود بگفتند
مجلس نشاند گفت چون عصا موس این همه بخورد و در عصا هیچ نماند
نشاند همان جادو است که بواسطه زیاد و کم نشد گفت پس بپایند
که موس بر محضت از بهر آنکه غایت جادو است این بود که هر یک
و از این نهایت تر نیست اکنون ما خدا موس را سجده نمودیم
که او همه یکبار سجده کردند و گفتند

و گفتند قَالُوا اٰمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ یعنی گفتند ما ایمان آوردیم
بمجد موس که خدا هر دو عالم است فرعون را خبر کردند که جادوان
بجست موس ایمان آورده و خدا را بخوار ساخته و کردند فرعون بر او
ست و هر روز آمد گفت شما ایمان بکوه دارید گفتند نه او خدا عالم که
خدا ای انجمنان و آن جهان و آفریدگار عالم دوست گفت خداوند
عالم منم گفتند نه بلکه خداوند موس و مار و نر قَالُوا اٰمَنَّا بِرَبِّ
الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسٰ وَ هَارُونَ فرعون گفت خدای موس
شماره دهد گفت لَيَغْضِبُنَا خَطَايَا نَا گفتند که ما را بیا مژ
و نه ما را بستم بر جادو است داشت اکنون خدا بجز است از توفیر
چون گفت و با شمارا ببرم و بردار کنم گفتند فَاَقْضِ مَا اَنْتَ
قَاضٍ آنچه خواهی بکن و بتر و او گفت که سر بسجده نهادم سر بزرگ
تا بهشت و دوزخ را بر ایشان عرضه کردند انکه سر بر او زدند و
گفتند فَاَقْضِ مَا قَاضٍ یعنی بجز بکشی از کشتن این طفل
را که که باکره ای که از این مرد است بکشت

ای کمال

پس فرعون بفرمود تا جل در آید و در آید و با ایشان را بریند
و برادر کردند و از درختان در آید و بخش ایشان از سر درخت
آواز میدادند و انا الی ربنا منقلبون یعنی ما بخدا
بازگشتیم این لطف نکرد که الله تعالی بآید که نماز بشین کا فر بودیم
عاز دیگر بدرجه شهادت رسیدیم این لطف و کرم که تواند
کرد جز الله سبحانه و تعالی که تواند کرد و فرعون را خازن بود نام و
خریل چندین سال بود که خازن او بود و عیال داشت مؤمنه
بود و ایمان بجهان داشت و مشاط و دختر فرعون بود چون جا
برادر کرد و دید که کشتن می کرد و خریل گفت این مرد چه میکند
که می کشتن کرد و میگوید خدا الله تعالی است که دروغ میگوید
زبان او را دارد و اگر راست میگوید اقراچند او باید کرد و فرعون
دست شمار است هر چه میخواهد میکند لیکن عذاب ملک
تعالی در آید قوت و سبب از یکدم زبر و زبر کند فرعون را
معاون او را نیز با ایشان برادر کردند و در جلد هفتاد و دو تن بودند که

بدرجه شهادت رسیدند ملک تمام بود راعصا داد و پچار نام
یا اگر عصا و حبه و ثعبان و جان و متکا و متکا موس بود چون
در رس دشمن بینداخته مار نمود و چون نزدیک دشمن ثعبان
شد و در وقت حیاتن میجو بر بود **لطیفه** کناه مؤمن ضعیف
است زیرا که بر هم کردن بر موس زلفت او مغفور کرد و کفر قوت
است چنانکه اگر توحید رسد کفر هزار سال باطل کرد و آن خدا است
که هزار سال کند را بد آن قوت یک نفس نیست و نما بود و میکردند
عجب آن نیست که موس میرفت تا آتش آرد مناجات و قربت
یافت عجب آنست که سحره فرعون بحرب ملک تعالی استاده بود
دند در ساختن قریب و وصلت و شهادت یافتند **لطیفه** قصد
جاد و اج جنک بود و سلاحتن جادوس بود بحرب ملک تعالی
استاده بودند و پادشاهن شیطان بود و مردشان فرعون
میداد از میان حال بدین زشته توحید و مغضرت و شهادت
یافتند ترا قصد صلیح است ای مؤمن و بضاعت توحید و پادشاه

حضرة سيد كايناه محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و اسباب
اہل بیت کونہ موہمن با رحمت و مغفرة مانند حاکما استقامت کرم است
و رحمت است بارہ جهان جنک را استاده و بفرق فرعون
کنند خورده استقامت فرمود کہ افتاب فرونگرد و بعد از رحمت
و مغفرة خود صید کنیم عیاشی دشمن کہ بہ جنک باشد صلح و مغفرة
و رحمت یافت عاصی کہ بنگار استند از درگاه او نومید کہ باز
کرد **قصہ** در این دم کہ جادو از او دست و پای بر بند در لذت
بهشت و خوریان کہ نگاہ میکردند جهان رہبوانہ شدہ بودند کہ
اصل الم براچراحت ایشان پیدا نمیشد و زبانیشان از ذکر اسمہ تعالی
خال نمیشد چہ عجیب شد کہ موہمن در وقت مرگ نہایت **الآخاف**
و لا تحزنوا و ابشروا بالجنت شنودند چنان کنند جنان بر او
آسان کرد کہ خبرش نباشد او ہمہ دانند کہ ایمان جہا است بکلی آن
کہ درین جهان و در آن جهان شود وارد سچو ایمان مخلصان و
دیگر آنست نہ در این جهان و نہ در آن جهان چون ایمان اہل یاس

قلما را او با سنا و دیگر آنست درین جهان بکار آید و در آن جہا
نہ چون ایمان منافقان فیکہ دیگر آنست کہ در این جهان نمودند
و در آن جهان نافع باشد سچو ایمان سحرہ فرعون و کل **ذلك**
في القرآن **قصہ** چون خربل را ببرد از کراند زشتی مومنان
بود و سر دخت فرعون را و سیاہ را شایانہ کرد سناہ اسنہ از ہمت
در افتاد گفت لغتہ بر کس یاد کہ بخدای جهان کانور کرد و دختر
ملعونہ گفت خدا آجہان پدر مرا میکوی گفت خداوند جہان و آ
سمان و زمین را میکوی کہ خداوند مروت و ہر و ن است آن ملعونہ
طہانچہ بر رو آن مؤمنہ زد و در حال ہونوا است و پدر را بجز
کرد فرعون را و سیاہ ظالم و برا بخواند گفت این چیست کہ از
نوحا بنہ میکست گفت سخن حق و کلام حق میکوی فرعون رسوا
گفت از این سخن باز کرد و نوبہ کن و اگر نہ بفرمایم تا زلم است
کشد آن عورتہ مؤمنہ جواب داد کہ اگر ہزار جان دارم فدای این
سخن کنم و از این سخن باز نکردم فرعون بفرمود تا اورا



چهار منج کشیدند و اول کسی که چهار منج بنا کرد فرعون ناپاک بود و
این زن را سه پسر بود و بفرموده مادر که کنیز را بیاوردند و در برابر
حیلم او بکشتند آن کشته سخن در آمد و گفت ای مادر یک ساعت
صبر کن و از این سخن باز مگرد که همین ساعت به بهشت خواهیم رفت
پس پسر دوم را بیاوردند و او را نیز بکشتند در حال آن کشته سخن
در آمد و گفت ای مادر زنها را که از سخن حق باز مگرد و ایمان
قوت داس که همین ساعت به بهشت رسم پسر سیم را بیاوردند شش ماه
بود و شیر خواره بود در حال که مادر دید تا و از آمد که ای مادر
زنهار که ابا زان فوس داس و نرس که همین ساعت با در
پس آن مؤمنه جای خود را و به بهشت بید و اروح فوزند
خویش در بهشت میدید که بهم در سبند و شاد مسکندند و
میگفتند یا مادر یک ساعت صبر کن که بایست و ما بتو رسم و بهشت
رویم پس آن مؤمنه را نیز بکشتند فوسنگان در آمدند و جا
ویرا آسمان بردند ملک تعالی حجاب از پیش آسید برداشت که

